

هو

۱۲۱

اسرارنامہ

فریدالدین محمد بن ابراہیم عطار نیشابوری

فهرست

- ١- مقاله الاولى فى التوحيد.....٦
- ٢- مقاله الثانيه فى نعت رسول الله صلى الله عليه و سلم.....١٠
- ٣- در صفت معراج رسول صلى الله عليه و سلم.....١٣
- ٤- مقاله الثالثه فى فضيلت اصحابه.....١٦
- ٥- فى فضيلت اميرالمؤمنين عمر رضى الله عنه.....١٧
- ٦- فى فضيلت اميرالمؤمنين عثمان رضى الله عنه.....١٧
- ٧- فى فضيلت اميرالمؤمنين على رضى الله عنه.....١٨
- ٨- مقاله الرابعه.....١٩
- ٩- مقاله الخامسه.....٢٢
- ١٠- الحكايه و التمثيل.....٢٥
- ١١- مقاله السادسه.....٢٦
- ١٢- الحكايه و التمثيل.....٢٦
- ١٣- الحكايه و التمثيل.....٢٦
- ١٤- الحكايه و التمثيل.....٢٦
- ١٥- الحكايه و التمثيل.....٢٧
- ١٦- الحكايه و التمثيل.....٢٨
- ١٧- الحكايه و التمثيل.....٢٩
- ١٨- الحكايه و التمثيل.....٣٠
- ١٩- الحكايه و التمثيل.....٣١
- ٢٠- مقاله السابعه.....٣١
- ٢١- الحكايه و التمثيل.....٣١
- ٢٢- الحكايه و التمثيل.....٣٢
- ٢٣- الحكايه و التمثيل.....٣٢
- ٢٤- الحكايه و التمثيل.....٣٣
- ٢٥- الحكايه و التمثيل.....٣٣
- ٢٦- الحكايه و التمثيل.....٣٤
- ٢٧- الحكايه و التمثيل.....٣٥
- ٢٨- الحكايه و التمثيل.....٣٦
- ٢٩- الحكايه و التمثيل.....٣٧
- ٣٠- الحكايه و التمثيل.....٣٧
- ٣١- مقاله الثمانيه.....٣٧
- ٣٢- الحكايه و التمثيل.....٣٨

٤٠.....	٣٣- الحكاياه و التمثيل
٤٠.....	٣٤- مقاله التاسعه
٤١.....	٣٥- الحكاياه و التمثيل
٤٢.....	٣٦- الحكاياه و التمثيل
٤٣.....	٣٧- الحكاياه و التمثيل
٤٤.....	٣٨- الحكاياه و التمثيل
٤٤.....	٣٩- الحكاياه و التمثيل
٤٥.....	٤٠- مقاله العاشر
٤٦.....	٤١- الحكاياه و التمثيل
٤٦.....	٤٢- الحكاياه و التمثيل
٤٧.....	٤٣- الحكاياه و التمثيل
٤٧.....	٤٤- الحكاياه و التمثيل
٤٧.....	٤٥- الحكاياه و التمثيل
٤٩.....	٤٦- مقاله الحادى عشر
٤٩.....	٤٧- الحكاياه و التمثيل
٥١.....	٤٨- الحكاياه و التمثيل
٥١.....	٤٩- الحكاياه و التمثيل
٥٢.....	٥٠- الحكاياه و التمثيل
٥٣.....	٥١- الحكاياه و التمثيل
٥٤.....	٥٢- الحكاياه و التمثيل
٥٤.....	٥٣- الحكاياه و التمثيل
٥٤.....	٥٤- الحكاياه و التمثيل
٥٥.....	٥٥- الحكاياه و التمثيل
٥٥.....	٥٦- الحكاياه و التمثيل
٥٥.....	٥٧- الحكاياه و التمثيل
٥٦.....	٥٨- الحكاياه و التمثيل
٥٦.....	٥٩- مقاله الثانى عشر
٥٧.....	٦٠- الحكاياه و التمثيل
٥٧.....	٦١- الحكاياه و التمثيل
٥٨.....	٦٢- الحكاياه و التمثيل
٥٨.....	٦٣- الحكاياه و التمثيل
٥٩.....	٦٤- الحكاياه و التمثيل
٦٢.....	٦٥- الحكاياه و التمثيل
٦٢.....	٦٦- الحكاياه و التمثيل
٦٢.....	٦٧- الحكاياه و التمثيل

٦٣.....	٦٨- الحكاياه و التمثيل
٦٣.....	٦٩- الحكاياه و التمثيل
٦٥.....	٧٠- الحكاياه و التمثيل
٦٥.....	٧١- الحكاياه و التمثيل
٦٥.....	٧٢- مقاله الثالث عشر
٦٧.....	٧٣- الحكاياه و التمثيل
٦٨.....	٧٤- مقاله الرابع عشر
٦٩.....	٧٥- الحكاياه و التمثيل
٧٠.....	٧٦- الحكاياه و التمثيل
٧٠.....	٧٧- الحكاياه و التمثيل
٧٢.....	٧٨- الحكاياه و التمثيل
٧٢.....	٧٩- الحكاياه و التمثيل
٧٢.....	٨٠- مقاله الخامس عشر
٧٣.....	٨١- الحكاياه و التمثيل
٧٥.....	٨٢- الحكاياه و التمثيل
٧٦.....	٨٣- الحكاياه و التمثيل
٧٧.....	٨٤- الحكاياه و التمثيل
٧٧.....	٨٥- مقاله السادس عشر
٧٧.....	٨٦- الحكاياه و التمثيل
٧٨.....	٨٧- الحكاياه و التمثيل
٧٩.....	٨٨- الحكاياه و التمثيل
٨٠.....	٨٩- الحكاياه و التمثيل
٨١.....	٩٠- مقاله السابع عشر
٨١.....	٩١- الحكاياه و التمثيل
٨٢.....	٩٢- الحكاياه و التمثيل
٨٢.....	٩٣- الحكاياه و التمثيل
٨٣.....	٩٤- الحكاياه و التمثيل
٨٤.....	٩٥- مقاله الثامن عشر
٨٥.....	٩٦- الحكاياه و التمثيل
٨٦.....	٩٧- مقاله التاسع عشر
٨٧.....	٩٨- الحكاياه و التمثيل
٨٧.....	٩٩- الحكاياه و التمثيل
٨٨.....	١٠٠- الحكاياه و التمثيل
٨٨.....	١٠١- الحكاياه و التمثيل
٨٨.....	١٠٢- الحكاياه و التمثيل

٨٩.....	١٠٣- الحكاياه و التمثيل
٨٩.....	١٠٤- الحكاياه و التمثيل
٩٠.....	١٠٥- الحكاياه و التمثيل
٩١.....	١٠٦- الحكاياه و التمثيل
٩١.....	١٠٧- الحكاياه و التمثيل
٩٢.....	١٠٨- الحكاياه و التمثيل
٩٢.....	١٠٩- الحكاياه و التمثيل
٩٢.....	١١٠- الحكاياه و التمثيل
٩٣.....	١١١- الحكاياه و التمثيل
٩٤.....	١١٢- مقاله العشرون.....
٩٥.....	١١٣- الحكاياه و التمثيل
٩٦.....	١١٤- الحكاياه و التمثيل
٩٨.....	١١٥- الحكاياه و التمثيل
٩٨.....	١١٦- مقاله الحاديه و العشرون.....
١٠١.....	١١٧- الحكاياه و التمثيل
١٠٢.....	١١٨- مقاله الثانيه و العشرون.....
١٠٣.....	١١٩- الحكاياه و التمثيل
١٠٣.....	١٢٠- الحكاياه و التمثيل
١٠٤.....	١٢١- الحكاياه و التمثيل
١٠٥.....	١٢٢- الحكاياه و التمثيل
١٠٥.....	١٢٣- الحكاياه و التمثيل
١٠٦.....	١٢٤- الحكاياه و التمثيل
١٠٦.....	١٢٥- الحكاياه و التمثيل

۱- مقاله الاولی فی التوحید

خرد را در خدا دانسی یقین داد
زمین و آسمان زیر و زبر زوست
فلک بالا زمین پستی ازو یافت
زمین اندر سجود افتاده اوست
زکاف و نون فلک را و زمی را
ز پیهی نرگس بینا کنند او
چنان کز عنکبوتی پرده داری
ز بادی عیسی مریم برآرد
ز باران در زکان گوهر نماید
یکی آخرکه پایانی ندارد
یکی باطن که ظاهر تر ز نورست
نه ملکش را سرانجام و نهایت
که او از هرچ من دانم برونست
که دانستست او را و که دیدست
که هر چیزی که گوئی اینست آن نیست
ولیکن کنه اوکی می برد راه
خدا را کنه چون دانم که چونست
که هرگز سر جان باکس نگفت او
تو از جان زنده و جان را ندانی
که کس را جز خموشی نیست یارا
طریق این خموشی یافتم من
قناعت کن جمال صنع دیدن
برآی از چار دیوار طبایع
چه سازی از طبایع کردگاری
فرا آبش ده و لختی بروخند
بزیر پای خاکی بر سرش کن
بیادش برده و بیادیش پندار
چو آبش بر زدی آتش دروزن
طبیعی نیستی مرد خدا باش
ترا با کار چار ارکان چه کار است؟
یکی بین و یکی دان و یکی گوی
ولی بیننده را چشم است احول

بنام آنک جان را نور دین داد
خداوندی که عالم نامور زوست
دو عالم خلعت هستی ازو یافت
فلک اندر رکوع استاده اوست
ز کفک و خون برآرد آدمی را
ز دودی گنبد خضرا کنند او
ز نیش پشه سازد ذوالفقاری
ز خاکی معنی آدم برآرد
ز خون مشک و زنی شکر نماید
یکی اول که پیشانی ندارد
یکی ظاهرکه باطن از ظهورست
نه هرگز کبریایش را بدایت
خداوندی که اودانده که چونست
چو دید و دانش ما آفریدست
ز کنه ذات او کس را نشان نیست
اگرچه جان ما می پی برد راه
چو بی آگاهم از جانم که چونست
چنان جان را بداشت اندر نهفت او
تنت زنده بجان و جان نهانی
زهی صنع نهان و آشکارا
هزاران موی را بشکافتم من
چو نتوانی بذات او رسیدن
اگر تو راست طبعی در صنایع
خدایت را نیفتادست کساری
اگر آبست اصل آبی بروبند
وگر خاکست در پیش درش کن
وگر باد است بیادیش پندار
وگر اصل آتش است آبی بروزن
طبیعت راست داری بی ریاباش
چو در هر دو جهان یک کردگار است
یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی
یکیست این جمله چه آخر چه اول

نگه کن ذره ذره گشته پویان
زهی انعام و لطف کار سازی
زهی اسم و زهی معنی همه تو
نیبم در جهان مقدار مویی
اگر با تو نبود روی ما را
اگر لطفت نیوستی بیاری
همه باقی بتست و تو نهانی
همه جانها ز تو حیران بمانده
ز راهت حد و پایان کس ندیدست
جهان از تو پرو تو در جهان نه
نهان و آشکارایی همیشه
خموشی تو از گویایی تست
تویی معنی و بیرون تو اسم است
زهی فر و حضور نور آن ذات
ترا بر ذره ذره راه بیبم
دوی را نیست ره در حضرت تو
ز تو بی خود یکی تا صد بمانده
وجود جمله ظل حضرت تست
جهان عقل و جان حیران بمانده
جهان پر نام تو وز تو نشان نه
عیان عقل و پنهان خیالی
نیبم جز تو من یک چیز دیگر
نکوگوئی نکوگفتست در ذات
در آن وحدت چرا پیوند جویم
چو من دیبای توحید تو بافم
در آید صد هزاران قالب از خاک
جهانی خلق بودند و برفتند
ز چندان خلق کس آگه نگشتند
اگرچه جمله در پنداشت بودند
نه جان دارد خبر از جان که جان چیست
نه گوش آگاه از بشنیدن خویش
ز فانت را ز گویایی خبر نه
نه آگاهی ازین گشتن فلک را
فرو رفتند بسیاری بدین کوی
نه آن کومی رود زین راز آگاه

بحمدش خطبه تسبیح گویان
که یک یک ذره را با اوست رازی
همی گویم که ای تو ای همه تو
که آن را نیست با روی تو روئی
فرو بردی سربیک موی ما را
نبودی ذره را پایبندی
درون جان و بیرون جهانی
تو با ما در میان جان بمانده
که تو در جانی و جان کس ندیدست
همه در تو گم و تو در میان نه
نه در جا و نه بر جایی همیشه
نهانی تو از پیدائی تست
تویی گنج و همه عالم طلسم است
که بر هر ذره می تابد ز ذرات
دو عالم ثم وجه الله بیبم
همه عالم توی و قدرت تو
دو عالم از تو، تو از خود بمانده
همه آثار صنع و قدرت تست
تو در پرده چنین پنهان بمانده
بتو بیننده عقل و تو عیان نه
تعالی الله زهی نور تعالی
چو تو هستی چه باشد نیز دیگر
که التوحید اسقاط الاضافات
تویی مطلوب و طالب چند گویم
چنان خواهم که جان را بر شکافم
چو اندر تو رسد برسد ز تو پاک
اگر زشت ارنکو در خاک خفتند
که چون پیدا شدند و چون گذشتند
چنانک او جمله را می داشت بودند
نه تن را آگاهی از تن که تن کیست
نه دیده با خبر از دیدن خویش
تنت را از توانایی خبر نه
نه جن و انس و شیطان و ملک را
بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
نه آن کامد خبر دارد ازین راه

چنان گم کرده‌اند این سرب‌ری راز
دری مدروس شد نتوان گشادن
بباید داشت گردن زیر فرمان
که دارد زهره در وادی تسلیم
همه جز خامشی راهی نداریم
ز آدم قطره را برگزیدست
در آن قطره بسی کردند فکرت
فرو شد عقلها در قطره آب
هزاران تشنه زین وادی برآیند
زعجز خویش می‌گویی تو ای پاک
دو عالم جمله در گفتار ماندند
همی گویند ما در جست و جوئیم
عجائب بین که آمد قطره آب
عجب‌تر این که آمد ذره خاک
چو داری حوصله از پشه کم
جگر در خون بسی گردیده تو
برو سودای بیهوده میم‌ای
گلیم عجز در سرکش ز حیرت
که در خور نیست حق جز حق ای دوست
خدا پاک و منزّه توره خاک
اگر موری ز عالم با عدم شد
بسان حلقه سرمی‌زن برین در
کبود از بهر آن پوشیدگردون
خدا را چون خدا یک دوست نیست
اگر از تو کسی پرسد چه گوئی
نخستین یافت باید چون بیابی
گزارفست از چنین حسرت سرآمد
همه جانهای صدیقان پر از خون
بین چندین هزاران سال کابلیس
همه طاعات او بر هم نهادند
دلش خونابه جای محنت آمد
ز استغناى حق گریاد داریم
جگر خون می‌شود زین یاد ما را
باستغنا اگر فرمان درآید
چو فردا پیش آن ایوان عالی

که سرمویی نیاید هیچ کس باز
که انگشتی برو نتوان نهادن
که جز صبر و خموشی نیست درمان
که بادی بگذراند بر لب از بیم
که یک تن زهره آهی نداریم
از آن یک قطره خلقی آفریدست
فرو ماندند سرگردان فطرت
همه در قطره گشتند غرقاب
برین درگه بزانو اندر آیند
تویی معروف و عارف ما عرفناک
همه در پرده پندار ماندند
ز دیری گاه مرد راه اوئیم
که دریایی برد پر در خوشاب
که تا دستش دهد خورشید افلاک
چگونه می در آشامی دو عالم
چنان نیست این که اندیشیده تو
منه بیرون ز حد خویشتن پای
چو باران بر رخ افشان اشک حسرت
چه برخیزد ازین مشتی رگ و پوست
چه نسبت دارد آخر خاک با پاک
بعالم در چه افزود و چه کم شد
که کم ناید برین در از چنین سر
که هم چون حلقه زان درماند بیرون
که در خورد خدا هم اوست کس نیست
که چیزی گم نکردن می چه جوئی
چو گم گردد سوی جستن شتابی
بسا جاناکزین حسرت برآمد
که می‌داند که سرکار او چون
نبودش کار جز تسبیح و تقدیس
ز استغناى خود بر باد دادند
تنش دستار خوان لعنت آمد
سر وادی بسی فریاد داریم
ز استغناى حق فریاد ما را
همه او می‌د معصومان سرآید
فرو کوبند کوس لایزال

که دارد در همه آفاق زهره
خدا را کبریای بی نیازیست
تو می خواهی بتسبیح و نمازی
نمازت توشه راه درازست
جو امردا یقین می دان بتحقیق
اگر توفیق حق نبود مددگر
زهی رتبت که از مه تا بماهی
زهی قدرت که از قدرت نمایی
زهی عزت که چندان بی نیازست
زهی حشمت که گر بر جان درآید
زهی سبقت که با آن اولیت
زهی وحدت که مویی درنگجد
زهی نسبت که در چل صبح ایام
زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس
زهی غیرت که گر بر عالم افتد
زهی هیبت که گر یک ذره خورشید
زهی حجت که اندر هیچ رویی
زهی حرمت که از تعظیم آن جاه
زهی ملکوت که واجب گشت لابد
زهی قدرت که گر خواهد بیک دم
زهی شربت که در خون می زند نان
زهی آیت که بنمایی چو خواهی
زهی فرصت که در عالم فروری
زهی شفقت که بر ما جاودانی
زهی مهلت که چون هنگام آید
زهی وقتی که در وقت اسیری
زهی نعمت که چندان شد ملازم
زهی شدت که در حجت گرفتن
زهی رخصت که گراهی نبودی
زهی فرقت که بسیاری دویند
زهی راحت که قدوسان اعلی
زهی لذت که پاکان مطهر
همه بیچاره ایم و مانده بر جای
چو در گهواره گور اوفتادیم
شده آن گور چون گهواره تنگ

که عرضه دارد این نقد نبهره
ترا جز نیستی هیچ این چه بازیست
که خشنود آید از تو بی نیازی
ولی او از نمازت بی نیازست
که گر تکلیف کردت داد توفیق
نگردد هیچکس هرگز مسخر
بود پیشش چو از موی سیاهی
زیک سر موی صد صنعت نمایی
که چندین عقل و جان آنجا بیازیست
بهر یک ذره صد طوفان برآید
ندارد هیچ موجودی معیت
در آن وحدت جهان مویی نسجد
بدست خویش بستی چینه بردام
بباید گوی برآید ز ادریس
بیک ساعت دو عالم بر هم افتد
بباید گم شود در سایه جاوید
بنشیند کسی را بر تو مویی
ندارد کس و رای تو در آن راه
که نه نقصان پذیرد نه تزیید
زمین چون موم گرداند فلک هم
بامید سقیکم ربکم جان
زیک یک ذره خورشید الهی
بآه بی دلی عالم بسوزی
تو دادی مادران را مهربانی
بمویی عالمی در دام آید
جهانی را بسر مویی بگیری
که شکرش هم تو دانی گفت دایم
نه برگ خامشی نه روی گفتن
کسی را زهره آهی نبودی
ندیدندت ولیکن نایدند
همی نازند دایم زان تجلی
کنند از وی مشام جان معطر
برین بیچارگی ما بیخشای
چو طفلان ما در آن عالم بزادیم
کفن بر دوش ما پیچیده چون سنگ

درون آیند دو زنگی پسر از زور
چو طفلان مادران سختی و تنگی
نه ما را مادری نه مهربانی
ز ما بریده هم بیگانه هم خویش
چو طفلان جهان نادیده باشیم
چو ما یک ساعتی باشیم در خاک
بما گویند من ربک و ما دین
چو خود ما را بپروردی باعزاز
اگر ما را نیاموزی تو گفتار
بماند تا ابد این درد با ما
خداوندا همه سرگشتگانیم
ز سر تا پا همه پیچیم بر پیچ
نداری دل که در دلداری ما
دلت چون نیست چون سوزد ز زاری
خداوندا منم بیچاره مانده
تنم را گرچه نیست از تو نشانی
تویی در ضمن سر عقل و جانم
تویی فی الجمله مستغنی ز عالم

بجنابانند ما گهواره کور
بلرزیم از نهیب و سهم زنگی
بگردانیده روی از ما جهانی
چو طفلان ما و راهی سخت در پیش
زهی سخت که ماترسیده باشیم
از آن زنگی نگه مان دارای پاک
خدایا از تو می خواهیم تلقین
مده ما را بدست زنگیان باز
درازا من زلا و مشکلا کار
ندانم تا چه خواهد کرد با ما
مصیبت دیده و آغشتگانیم
چه سر چه پا همه هیچم بر هیچ
دمی دل سوزدت بر زاری ما
چه می گویم همه دلها تو داری
درین فکرت دلی صد پاره مانده
ولی غایب نه از جان زمانی
چنین گوهر فشان زان شد زبانم
سخن کوتاه شد واللہ اعلم

۲- مقاله الثانیہ فی نعت رسول اللہ صلی اللہ علیہ و سلم

ثنائی نیست با ارباب بینش
چو می لرزد ز هیبت این دعاگوی
چو نعمت ذات او بالای گفتست
چه گویم من ثنای او خدا گفت
محمد صادق القولی امینی
محمد کافرینش را نشان اوست
محمد بهترین هر دو عالم
بعنصر گوهر درج نبوت
رقوم آموز سر لایزال
مجانس گوی راز پادشاهی
جهان یک خاکروب بارگاهش
هنوز آدم میان آب و گل بود
در آدم بود نوری از وجودش
چو نورش را ودیعت داشت عالم

سزای صدر و بدر آفرینش
زفانش چون تواند شد ثناگوی
زبان از کار شد چه جای گفتست
که نام اوست با نام خدا جفت
جهان را رحمه للعالمینی
سرافرازی که تاج سرکشان اوست
نظام دین و دنیا فخر آدم
بمعنی اختر برج فتوت
جهان افروز اقلیم معالی
معمادان اسرار الهی
فلک یک خرقه پوش خانقاهش
که او شاه جهان جان و دل بود
وگرنه کی ملک کردی سجودش
بیامد تا بعدالہ ز آدم

گذرد او ز چندینی پیمبر
زهر منزل که سوی آن دگر شد
چو آخر کارها پردخته آمد
چو خلوت داشت پیش از وحی جل سال
درآمد پیش طاوس ملایک
فغان در بست جبریل امین زود
دل پر نور را دریای دین کن
بموسیقی غیب اهل سپاسی
تویی مستحضر اسرار مدوک
مه و خورشید چون باشد مدثر
تویی شاه و همه آفاق خیل اند
بحق خوان خلق را و رهبری کن
چو حق از نور جان وحیش فرستاد
باخر چون بدعت پیش روگشت
جهانی را بمعنی رهنمون کرد
نگوساری هر بدعت ازو بود
چو نور دولتش یک ذره درتافت
درآمدگیسوی مشکین گشاده
ز مویش مشک در عالم دمیده
سه بعد از عطر موی او معطر
زهی خورشید روی دلستانش
زهی مشک دوگیسوی سیاهش
ز حضرت سینه پر نور او یافت
درون جاننش آن هر دانه انگور
چه گر جاننش ز حق پر نور می بود
گاهی دنداننش را سنگی قلم کرد
گاهی بر دل نهاد ازدست غم دست
چو دنیا و آخرت از بهر او بود
از آن بایست چندان رنج بردن
بزعم آن مفسر کوامین است
چو گردانید او انگشتی را
که ای سید دل از انگشتی دور
فلک از بهر تست انگشتی پشت
دلی داری تو در انگشت رحمن
چه گر انگشتی تو بنام است

ز جمله چون گهر افتاد بر سر
اگرچه پخته بود او پخته تر شد
اگرچه دیر آمد پخته آمد
امین وحی، وحی آورد در حال
پی او قدسیان گشته فذلک
که ای مهتر زفان بگشای هین زود
حدیث وحی رب العالمین کن
که این نه پرده را پرده شناسی
مشو خاموش اقراء بسم ربک
دثار از سر برافکن قم فانذر
تویی اصل و همه عالم طفیل اند
تویی بر حق بحق پیغمبری کن
شد آنگه علم القرآنش از یاد
شریعت نو شد و اسلام نوگشت
ز مغز هر سخن روغن برون کرد
که نور گوهر دولت ازو بود
مه و خورشید از آن یک ذره دریافت
بسر تاج لعمرك بر نهاده
ز رویش نور برگردون رسیده
دو کون از نور روی او منور
که زیر سایه دارد طیلستانش
که هر مویست و صد جان در پناهِش
ز جنت در نماز انگور او یافت
شده چون خوشه پروین همه نور
ولیک از کافران رنجور می بود
که از طاعت همی پایش ورم کرد
گاهی از ضعف سنگی بر شکم بست
فلک مشکل بلا از بهر او سود
که بی رنجی نخواهی گنج بردن
که گر نزدیک بعضی غیر اینست
درآمد جبرئیل آن داوری را
که نهد کار با انگشتی نور
چرا مشغول می کردی بانگشت
مبین انگشتی همچون سلیمان
اگر از زر زنی آن هم حرامست

تو در انگشت خود تسبیح گردان
ترا چون ماه شد انگشتوانه
بهر انگشت داری صد هنر بیش
سزد گر رشته بر انگشت بندی
نیاری با عتاب کبریا تاب
میچ از ما بیک سر موی سویی
چو انگشتی درستت هست در کار
حسابی گیر بر انگشت با خویش
از آن این نکته بر انگشت پیچم
از آن انگشت بر حرفت نهادم
نه تو از علم القرآن بصد روح
بحرب مکه از برد الا نامل
در انگشت قلم نابوده هرگز
ز عزت عقل و جان حیران بمانده
طفیل تو دوگیتی را سراسر
تویی بی سایه و پیش تو خورشید
از آن خورشید خرگه بر فلک زد
ترا چون چشمه خضرت در مشت
قدم بر عرش نه از عرصه قرش
گر انگشتی شود جبریل در پیش
ز نورت قدسیان پر برگشایند
رسالت را رسولی چون تو نشست
نه حلوا آنکسی در پیش دارد
برو انگشت نه بر نبض صدیق
عمر را گوی تا برخیزد از خشم
بعثمان گو بقرآن شو قوی پشت
علی را گوی تا فرمان ببری را
برو با بت پرستان داوری کن
ز تو گر معجزی خواهند ناگاه
بصدق خویش دین را محترم کن
حسودت می گزد انگشت از غم
سر انگشتی که کرد از دینت پرهیز
ز مشتی گاو ناپرداخته دهر
سر انگشتی گراید در زمینت
تو قرآن خوان مباش ای دوست خاموش

که تسبیح است در انگشت مردان
زدی انگشت، در چشم زمانه
چه با انگشتی آری دل خویش
که تا با یادت آید درمندی
اگر بی ما زنی انگشت در آب
فرو مگذار از انگشت مویی
ز زیر پنبه خونین برون آر
که آن روز پسین آسان شود پیش
که جز تو هیچ کس ناید بهیچم
که توشاگردی و من اوستادم
نهادی پیش ما انگشت بر لوح
شده ز انگشت با ملکیت حاصل
ز تو اهل قلم را این همه عز
خرد انگشت در دندان بمانده
قیامت با یک انگشت برابر
چو طفلی می مزد انگشت او مید
که یک انگشت با تو بر نمک زد
بر آور چشمه از زیر هر انگشت
که از فرق تو انگشتیست تا عرش
بسوزد همچو انگشتی پر خویش
بانگشتت بیک دیگر نمایند
همه انگشت یکسان نیست بردست
که انگشتش درازی بیش دارد
که هست او رادلی پر نور تحقیق
زند ابلیس را انگشت در چشم
بزن یک یک ورق قرآن بانگشت
بیخشد در نماز انگشتی را
جهانشان حلقه انگشتی کن
اشارت کن بانگشتی سوی ماه
بانگشتی مه گردون قلم کن
تو می بر هم بانگشتی مه از هم
بانگشتی قنوب او را بیابویز
بکش انگشت از بزغاله زهر
ندارد آن زمان کس پاس دینت
اگر کافر نهد انگشت در گوش

بلال انگشت چون درگوش دارد
 اگر بر لب ز نندت سنگ محکم
 که چون وقتش درآید من از آن سنگ
 زهی رتبت زهی قدرت زهی قدر
 زهی خسرو نشان عالم خاک
 زهی عرش مجید آستانه تو
 زهی فاضل ترین کس انبیا را
 زهی لشگرکش جود تو قلزم
 زهی مستحضر سر الهی
 زهی کحلی گردون از تعظم
 بمحشر آدم و ما دونه با هم
 چو عیسی بر درت پنجاه دربانست
 امیر سابقان ادريس اعظم
 خلیل حق چونامت مهر جان یافت
 بمانده بی تو اسماعیل در سوگ
 بصد الحان خوش داود جان سوز
 سلیمان گرچه با آن پادشاهیست
 مسیح رنگرز زین نیل گردان
 همه پیغامبران در مجلس تو
 حجاب آدم آمد گندمی چند
 حجاب راه موسی گشت نعلین
 حجاب راه عیسی سوزنی بود
 تویی در شب افروز انبیا را
 چراغ چار طاق هشت باغی

همه گفتار را خاموش دارد
 برو انگشت بر لب نه مزن دم
 بر آن سنگین دلان عالم کنم ننگ
 زهی صاحب زهی صادق زهی صدر
 زهی سلطان دار الملک افلاک
 زهی هفت آسمان یک خانه تو
 زهی محرم ترین شخص خدا را
 زهی چو یک زن بام تو انجم
 بتو مستظهر از مه تا بماهی
 ز خاکت کرده کحل چشم انجم
 همه زیر لوایت دست بر هم
 که هارون درت موسی عمرانست
 ز نور تو حرم را گشته محرم
 بهشتی نقد در دوزخ از آن یافت
 که تادر راه تو قربان شود بوک
 زیور عشق تو خوانده شب و روز
 ولیکن در سپاهت یک سپاهیست
 بسوزن می کند نام تو بر جان
 ولی جز حق نبوده مونس تو
 نه گندم نه بهشت آمد ترا بند
 تو با نعلین بگذشتی ز کونین
 ترا در هر مقامی روزنی بود
 تفویض شمع حقیقی اولیا را
 شب معراج در شب چراغی

۳- در صفت معراج رسول صلی الله علیه و سلم

درآمد یک شبی جبیل از دور
 که ای مهتر ازین زندان گذر کن
 که بسیار انبیا و مرسلین اند
 همه بر ره نشسته چشم بر راه
 فکنده خویشتن حوران ز غرقه
 فتاده در ملایک بانک و غلغل
 همه شب اختران عالم افروز
 تو خود دانم که چندان داری از نور
 کنون برخیز پیش آور براقبت

براقعی بـرق رو آورد از نور
 بدارالملک روحانی سـفرکن
 بهر جانب جهانی حور عین اند
 ز بهر رویت ای خورشید درگاه
 که تا زیشان مگرگیری بتحفه
 که تا ز آن سوی رآنی بوک دلدل
 سپند چشم می سوزند تا روز
 که یزدانت فراغت داد از حور
 که می دانم که چونست اشتیاق

دمی در عالم قدسی قدم زن
چو با حق شد زفان جانت هم راز
چگونه در قفس بلبل زند پر
براق برق رو زین خطه خاک
مدرس شد عباد مخلصین را
جهانی انبیا را کار دیده
ز نور خویش را نابود دیدند
ز صحن خاک در یک طرفه العین
قدم بر ذروه خلد برین زد
شده فیروزه گردون خروشان
باخر هم چنان می شد علو جوی
کشیده نزل برمه ماهی از فرش
بهشت آراسته در برگشاده
فتاده غلغلی در عرش اعظم
امیر و سید سادات آمد
چو در نه پرده نیلی سفرکرد
نیامد هیچ چیزی جای گیرش
نکرد از هیچ جانب یک نظر او
ز حوران گرچه صحن باغ پر بود
چنان از پیشگه روشن شد آن نور
چو روشن شد ز نور حق حوالی
که ای سید اگر آیم فراتر
تو ای روح الامین پیش جنایی
چراچندین غم شه پرگرفتی
هزاران جان همی سوزد درین راه
نمی دانند صدیقان سر از پای
اگر در قرب این حضرت خرامی
تو ای روح الامین بنشین بدرگاه
تو شاگرد منی بنشین بسامان
گذشت از نوبت قولاً ثقیلاً
ترا در اندرون پرده ره نیست
منم در نور حق پروانه کردار
پناه از حق طلب از پر چه جویی
هزاران جان پر اسرار حکمت
ز روح القدس چون برترگذشت او

بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
ز راز خویش دل با خویش پرداز
از آن پاسخ بدان سان شد پیمبر
براند و خطبه خواند اول بر افلاک
سبق داد از حقیقت مرسلین را
ز حضرت نور دین بسیار دیده
چه می گویم در آتش دود دیدند
برآمد تا فضای قاب قوسین
علم بر عرش رب العالمین زد
ز بانگ طر قوی سبزه پوشان
ملایک صد هزاران طر قوا گوی
فکنده حمل بر هم حامل العرش
تتق آویخته مسند نهاده
که آمد صدر و بدر هر دو عالم
سپه سالار موجودات آمد
ورای پرده غیبی گذر کرد
که بود از هرچ پیش آمدگزیرش
رفیقی داشت در اعلا مگر او
دو چشمش سرمه ما زاغ پر بود
که روح القدس بیرون ماند از دور
فغان برداشت روح القدس حالی
بسوزد بیش ازین پرتو مرا پر
که شد پیغامبران را زهره آبی
که بانک لودنوت درگرفتی
ترا گو پر بسوز ای پیک درگاه
غم پر می خوری آخر چنین جای
بسوزی پر چه مرد این مقامی
مشو رنجه که لی وقت مع الله
بپرس از من که احسان چیست و ایمان
تو بر در باش اکنون جبریلا
که هر سرهنگ مرد بارگه نیست
تویی در پر طاووسی گرفتار
سخن در سر رود از پر چه گویی
فدای جان آن دریای عصمت
ز هر چش پیش آمد درگذشت او

بقدر آنجا که مهتر را محل بود
چنان نزدیک حق شد جانش از نور
بصورت آنک جبریل امین بود
چنان آنجا ز مهتر دور بد او
چو بگذشت از جهت ره گشت باریک
چه گویم من در آن حضرت که چون بود
در آن قربت دلش پر موج اسرار
چو گل برگ حیا خوی کرده جانش
ز حس بگذشت و ز جان هم گذر کرد
همی چندان که چشمش کار می کرد
چو از درگه بخلوت گه فرو رفت
در آن هیبت محمد مانده بی کار
چو حق می دید کوی زد پر و بال
از آن حالت دمی با خویشش آورد
خطاب آمد که دع نفسک درون آی
بخواه از آرزویی هست زودت
کنون چون سوختی بر هم بتانرا
یتیمی وز یتیمی این بدیع است
فقیری وز فقیری این شگفت است
مرایمی، گر یتیمی گرچه درویش
چه باکست از فقیری، فقر فخرست
تودری گر یتیمی این چه بیم است
باآخر چون نسب از خود برید او
نشاید گفت تنها خورد این را
کریمی بین که چون کرد این قدح نوش
خطاب آمد که ای معصوم مطلق
بخواه آنچه بود درخواست کردن
چو رب العزّه در اسرار آمد
که یا رب امتی دارم گنه کار
بین زاری و دل سوزی ایشان
امید جمله می دانی وفا کن
همه عالم کفی خاکند ای پاک
نگرددد ملکوت دریا مشوش
چه کم گردد ز بحری بی کناره
اگر رحمت کنی بر خلق محشر

زحل آنجا بنسبت در وحل بود
که از وی جبریل افتاد از دور
که یک پر ز آسمانش بر زمین
که مهتر را چو گنجشگی نمود او
باآخر شد برب العزّه نزدیک
که آن دم از وجود خود برون بود
وزان دهشت زفانش رفت از کار
خیال وهم را پی کرده جانش
چو بی خود شد ز خود در حق نظر کرد
دلش در چشم او دیدار می کرد
درآمد نور ربانی و او رفت
محمد از محمد گشت بیزار
بدل داری سلامش گفت در حال
سلامی و علیکی پیشش آورد
بی بی یسمع و بی یناطق بروی آی
چرا بی خود شدی آخر چه بودت
شفاعت کن زمانی امتان را
که خلق هر دو عالم را شفیع است
که عرش و فرش صیت او گرفتست
ترا ام من ترا این از همه بیش
که حال الوجه فی الدارین فقرست
که در را بهترین وصفی یتیم است
بگوش جان سلام حق شنید او
مرا باد و عباده صالحین را
نکرد این خلق مسکین را فراموش
تو حق داری و حق ور را رسد حق
ز تو درخواست و ز ما راست کردن
پیمبر نیز درگفتار آمد
بفضل خود ز آتش شان نگه دار
لقای خویش کن روزی ایشان
بلطفت جمله را حاجت روا کن
مده بر باد امید کفی خاک
که ریگی اندرین دریا بود خوش
که گاهی می کند در وی نظاره
ازین دریا سر مویی شود تر

بگفت این و روان شد بلبل قدس
 مشام انبیای برگزیده
 سواره انبیا از ره رسیده
 همه کروبیان پر برگشاده
 نشسته قدسیان در دید بانیش
 چه پنداری که خاک پای آن صدر
 بخاک پای او سوگند خورد او
 دمی ای صدر دین عطار را باش
 ترا من چون سگ اصحاب کهنم
 ز آب دیده غسل توبه کردم
 منم در فرقت آن روضه پاک
 اگر روزی بدان میدان درآیم
 بااهی بگسلم بنده جهان را
 سه حاجت خواهم از درگاه تو من
 که پیش از مرگ این دل داده درویش
 دگرکز شاعرانم نشمری تو
 دگر چون جانم از تن شد پر آزاد
 دلا جانرا فدای راه او کن
 بدنی دم ز دین پاک او زن
 مثالی گویمت ظاهر بیندیش
 اگر طفلی بدو گوید بیارام
 چو از طفل آن سخن دارد شنیده
 ترا چندین پیمبر کرده آگاه
 بگفت طفل جستی راه پرهیز
 خدایا نور دین هم راه ما کن
 ز کار ما مگردان خشم ناکش
 تحیت باد بیش از صد هزاران
 خصوصاً چار یار پاک گوهر
 نبی فرمود کایشانند انجم

مشام جانش پر مشک از گل امس
 درو نرسیده تا در او رسیده
 پیاده در رکیب او دویده
 بپر خاک رهش بر سر نهاده
 که تا بویی پیامد از معانیش
 ندارد بر خداوند جهان قدر
 که لا اقسام بهذا یادکرد او
 شفات خواه او شوکار را باش
 که تا هستم برین درگاه وقفم
 مگر خاک کف پای توگردم
 که بر سر می کنم از آرزو خاک
 چه گویم زین خم چوگان برآیم
 حنوطی سازم از خاک تو جان را
 که هستم سخت حاجت خواه تو من
 بیند روضه پاک تو در پیش
 بچشم شاعرانم ننگری تو
 تو در برگیریش یا رب چنین باد
 بتقوی روی در درگاه او کن
 بعقبی دست در فتراک او زن
 کسی راهست جامی پر عسل پیش
 که زیر این عسل زهرست در جام
 بلاشک دست از آن دارد کشیده
 که خواهد بود کاری صعب بر راه
 بگفت انبیا از راه برخیز
 محمد را شفاعت خواه ما کن
 ز ما خشنود گردان جان پاکش
 برو از حق وزو بر جمع یاران
 ابوبکر و عمر، عثمان و حیدر
 بایهم افتدیتم اهـ دیتم

۴- مقاله الثالثه فی فضیلت اصحابه

نخستین قسده دار الخلافه
 اساس دین حق بنیاد تحقیق
 سپهر صدق را خورشید انور

جهان صدق و پور بوقحافه
 نیابت دار شاه شرع صدیق
 چراغ اولیا صدیق ابوبکر

شریعت را نخستین قره العین
 شراب شرع چون جوشی بجوشید
 نخستین جام حکمت نوش او کرد
 نبی را در امامت پیش رفته
 چو حق در گوش جان او ندا کرد
 چو در باخت آنچ بودش زر و سیمی
 زهی بیندگی و پاک بازی
 مخالف گویا بر خوان و بشناس
 ز اول روز تا روز قیامت
 در اول هم دم او در هر اندوه
 در اوسط نایب خاص نخستین
 در آخر در بر او خفته در خاک

رفیق مصطفا و ثانی اثنین
 بامنا و صدقنا بنوشید
 ز دست مصطفا سر جوش او خورد
 توانگر آمده درویش رفته
 هر آنچش بود با دختر فدا کرد
 بساخت از مال دنیا با گلیمی
 ولیکن نیست صدیقی بیازی
 استدعون الی قوم اولی باس
 نبی در حق او کرده کرامت
 چه در شهر و چه در غار و چه در کوه
 پیمبر را نیابت کرده در دین
 زهی پیر و مرید و چست و چالاک

۵- فی فضیلت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

سپهر دین عمر خورشید خطاب
 چه شمعی کافتاب نامبردار
 ازین پرتوکه بود آن شمع دین را
 اگر او قطب دین حق نبودی
 ز بهر سر بریدن سر بداد او
 چو آهنگ سر شمع هدی کرد
 چو چشم جان او اسرار بین شد
 شریعت را کمال افزود اول
 رسولش گفت گر بودی دگر کس
 خداوند جهان از نور جاننش
 چو حق را حلقه در گوش کرد او
 از آن برخویشتن زهر آزمودی
 چنان شد ظلم در ایام او گم
 جهان از عدل او آسوده گشته
 عجم را تا قیامت درگشاده

چراغ هشت جنت شمع اصحاب
 طواف او کند پروانه کردار
 نمی شایست جز خلد برین را
 کمال شرع را رونق نبودی
 بدان شد تا سرآرد سر نهاد او
 به پیش طای طاها سرفدا کرد
 شکش برخاست مشکها یقین شد
 ز چل مردان یکی او بود اول
 نبی جز من نبودی جز عمر کس
 سخنها گفته بی او بر زفانش
 بنامش زهر قاتل نوش کرد او
 که صد تریاق فاروقیش بودی
 که اشکی در میان بحر قلم
 ستم از بیم او نابوده گشته
 هزار و شصت و شش منبر نهاده

۶- فی فضیلت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

امیر اهل دین استاد قرآن
 گزین خواجه کونین بوده
 اگر حلم و حیاهگشتی مصور
 حیا ایمانست یا جزوی ز ایمانست
 نگین حلقه حلم و حیا اوست

امیر المؤمنین عثمان عفان
 بدامادیش ذوالنورین بوده
 ز ذوالنورین بودنمدی منور
 بهر وجهی که هست از نور عثمانست
 سر احرار و تاج اسخیا اوست

چو دیوان الهی با هم انداخت
 همه درجمع او مهمان اویم
 دراول عمر در قرآن حق کرد
 ز بس کو خون قرآن خورد از آغاز
 رسیده بود پیش صبغه الله
 که کرد آن را ز پی دنیای غدار
 نه میل دنیای غدار کردند
 یکی را بر سر قرآن بکشته
 یکی را زهر دل از بر فکنده
 ازین بگذر خدا را باش کاصل اوست

ز قدمت شمه در عالم انداخت
 همه اجری خور دیوان اویم
 در آخر خویشتن قربان حق کرد
 مگر زان خورد قرآن خون او باز
 که خونش صبغه الله گشت ناگاه
 ندانم تا که بود آن را روادار
 که با مردان دین این کار کردند
 یکی را در نماز آسان بکشته
 یکی در کربلابی سر فکنده
 دگر سر بر نه و در سرکش ای دوست

۷- فی فضیلت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

سوار دین پسر عم پیمبر
 بتن رستم سوار رخش دلدل
 علی القطع افضل ایام او بود
 منادی سلونی درجهان داد
 چنین باید نماز از اهل رازی
 چنان شد در نماز از نور حق جانش
 نمازش چون چنین باشد گزیده
 ز جودش ابر دریا پرتوی بود
 تو ای زر زردگرد از نامیدی
 که چون این سرخ رو سبزه شد
 زهی صدی که تا بنیاد دین بود
 ز طفلی تا که خود را پیر کردی
 چو دنیا آتش و تو شیر بودی
 اگر چه کم نشیند گرسنه شیر
 از آن جستی بد دنیا فقر و فاقه
 الا یا در تعصب جانست رفته
 ز نادانی دلی پر زرق و پرمکر
 گهی این یک بود نزد تو مقبول
 گرین یک به گر آن دیگر ترا چه
 همه عمرت درین محنت نشستی
 ترا چند از هوا راه خدا گیر
 یقین دانم که فردا پیش حلقه
 چه گویم جمله گر زشت ارنکوبند

شجاع صدر صاحب حوض کوثر
 بدل غواص دریای توکل
 علی الحق حجه الاسلام او بود
 بیک رمز از دو عالم صد نشان داد
 که تا باشد نماز تو نمازی
 که از پائی برون کردند پیکانش
 بالحمدش چنان گردد بریده
 بچشمش عالمی پر زر جوی بود
 تو نیز ای سیم میکن این سپیدی
 سپید و زرد بر چشمش سیه شد
 دلش اسرار دان و راه بین بود
 برین دنیای دون تکبیر کردی
 از آن معنی ز دنیا سیر بودی
 نخوردی نان دنیا یک شکم سیر
 که دنیا بود پیشت سه طلاقه
 گناه خلق با دیوانت رفته
 گرفتار علی گشتی و بوبکر
 گهی آن یک شود از کار معزول
 چو تو چون حلقه بر در ترا چه
 ندانم تا خدا را کی پرستی
 خدایت گر ازین پرسد مرا گیر
 یکی گردند هفتاد و دو فرقه
 چو نیکو بنگری جویان اویند

خدایا نفس سرکش را زبون کن
دل ما را بخود مشغول گردان

فضولی از دماغ ما برون کن
تعصب جوی را معزول گردان

۸- مقاله الرابعه

الا ای جـــــان و دل را درد و دارو
ز روزنه‌های مشکاتی مشبک
تو در مصباح تن مشکلات نوری
ز جاجه بشکن و زیتت فروریز
ترا با مشرق و مغرب چه کارست
الا ای بلبـــــل گویای اسرار
چو عیسی در سخن شیرین زفان شو
با آواز خوش خود سر میفرز
خوش آوازی بلبل از تو بیش است
ز شنوائی خود چندین بمخروش
ز بینائی مدان این فر و فرهنگ
ز بویایی ناقص نیز کم گوی
ز وهم خود مدان خود را تزید
تو گر بیشتی از آن جمله از آنی
الا ای قطـــــره بالالا گزیده
ز دریا گرچه بالایی گزیدی
چو از دریا سوی بالالا شدی تو
تو نا کرده سفر گهر نگر دی
سفر کردی ز دریا سوی عنصر
نخستین قطره باران سفر کرد
بدریا گهر گهر پنهان بماند
ولی چون گوهر از دریا برآید
چو برگ تود از موضع سفر کرد
سفر را گرنه این انجام بودی
سفر را گر چنین قدری نبودی
الا ای نیک یار تند مستیز
بـــــپرواز جهان لامکان شو
که اندر لازمان صد سال و یک دم
دمی آنجایگه صد سال باشد
ولیکن حال نبود در زمانی

تو آن نوری که کم تمسه نارو
نشیمن کرده بر شاخی مبارک
ز نزدیکی که هستی دور دوری
بنـــــور کوکوب دری در آویز
که نور آسمان گردت حصارست
ز صندوق جواهر بند بردار
صدف را بشکن و گوهر فشان شو
که در ابریشم ونی هست آواز
که سرمست خوش آوازی خویش است
که بانگی بشنود ده میل خرگوش
که گنجشکی ببیند بیست فرسنگ
که از یک میل موشی بشنوی بوی
که آب از وهم خود بنمود هدهد
که بس گویا و بس پاکیزه دانی
ز دریای قدم بسویی شنیده
ولیکن در کمال خود رسیدی
صدف را لولوی لالا شدی تو
چو خاکستر شدی اخگر نگر دی
سفر نا کرده قطره کی شود در
و از آن پس فعدریا پر گهر کرد
گهر با خاک ره یکسان بماند
ز زیر طشت پر زر با سرآید
ز دیبا و زاطلس سر بدر کرد
فلک را یک نفس آرام بودی
مه نواز سفر بدری نبودی
دمی زین چارچوب طبع برخیز
زمانی بی زمین و بی زمان شو
ببیشت هر دو یکسانند با هم
ز استقبال و ماضی حال باشد
از آن معنی که نبود آسمانی

نیابیی انقضای دور دوران
چو نور دیده باشد آسمانها
نه نقصان باشد آنجا نه کمالی
چو هست آن حضرت از هر دو جهان دور
بود در یک نفس مهدی و آدم
چو حالی این زمین کردی بدل تو
چو آنجا نه چه و نه چند باشد
یقین دانم که هر دو جز یکی نیست
الا یا مهره باز حقه پرداز
مشعبدوار چابک دستی کن
بخاک آینه جان پاک بزدای
ز بند پیچ بر پیچ زمانه
اگر تو روی بنمائی ز پرده
تو گنجی نه سپهرت در میانه
طلسم و بند نیز نجات بشکن
تو گنجی لیک در بند طلسمی
ازین زندان دنیا رخت برگیر
میان پارگین و آزماندی
تو معذوری که آگاهی نداری
چو از حق برگ رندان می نیابی
الا یا مرغ حکمت دان زمانی
بپرواز معانی باز کن پر
چو بگذشتی ز چار و نه بپرواز
چرا مغرور جای دیوگشتی
چو میدانی که می باید شدن زود
چه خواهی کرد جای مکر و تلبیس
بدان کاقطاع ابلیس است دنیا
سرای او بدو ده باز رفتی
چو نست ابلیس را با جای توکار
چو زین گلخن بدان گلشن رسیدی
نخستین در جهان قدس بخرام
چو بر استبرق خضرا نشینی
چو بگذشتی ز چندان پرده و دام
شود چشمت بخورشید جهان باز
چو تو هادی شدی در خود نگه کن

نیبئی انقلاب چرخ گردان
نباشد چون چنینها آنچنانها
نه ماضی و نه مستقبل نه حالی
از آنست از زمان و از مکان دور
نه آن یک بیش ازین نه این از آن کم
یکی بینی ابد را با ازل تو
ازل را با ابد پیوند باشد
محقق را درین معنی شکی نیست
نقاب از لعبت معنی برانداز
شرابی درکش و بدمستی کن
تهی کن حقه را و پاک بنمای
گرفتار آمدی در کنج خانه
بسوزی هفت چرخ سال خورده
برآی از چار دیوار زمانه
در و دهلیز موجودات بشکن
تو جانی لیک در زندان جسمی
بکلی دل ز بند سخت برگیر
نمی دانی که از چه بازماندی
که اینجا آنچه می خواهی نداری
عجب نبود اگر آن می نیابی
چه خواهی یافت زین به آشیانی
سرای هفت در را باز کن در
ز خود بگذر بحق کن چشم خود باز
تو دیوانه شدی کالیوکشتی
نه خواهد نیز روی آمدن بود
ز دنیا بگذر و بگذار ابلیس
سرای مکر و تلبیس است دنیا
نظر بر پیشگاه انداز و رفتی
تو نیز از جای او بگذر بهنجار
همان انگار کین گلخن ندیدی
وزان پس در جهان انس نه گام
تو باشی جمله و خود را نه بینی
بیک چندی شوی هادی بر آن بام
شود بر تو در دریای جان باز
بدان خود را و قصد بارگه کن

که چون خود دان شوی حق دان شوی تو
اگر هستی حجابی پیشت آرد
چو هستی تو ننماید بر او
دگرره پرده در پیش آید
چو آگه شد شود لذت پدیدار
چو پروانه بر آتش میزند خویش
چو برخیزد حجاب هستی او
گاهی افتان گهی خیزان بماند
گاهی در لذتی گه در فنایی
بگویم این سخن سرباز با تو
قدم را با حدوث آویزشی نیست
کنون ای آفتاب سایه پرورد
چو تودر عالم حادث شتابی
الا ای مرغ بیرون آئی ازین دام
چو هستی بر دل اسرارگشته
بگردان روی از دیوار آخر
همی هر ذره از عالم که بینی
چنان پیدا شود آن ذره در راه
شود هر ذره چون آفتابی
برون می آید از اسرار
نه هرگز هیچ کس پیشانش یابد
چنین گفتست طاهر پاک بازی
ز یک یک ذره سوی دوست راهست
نهادت پرده و دادت بسی هیل
توگر اهلیتی داری درین راه
ز پیشان گر نظر بر تو نبودی
ولی چون نور پیشان رهبر تست
بین آخر اگر داری حضوری
ز توگر یازگیرد یک نظر باز
اگر روشن کنی آینه دل
دری کان در چو بر دلبرگشاید
ترسه چیز می باید ز کونین
چو علمت از عبادت بین گردد

از آن پس زود در پیشان شوی تو
از آن حالت دمی با خویشت آرد
ز خود بی خود بمانی بر در او
خودی در بی خودی با خویش آید
ز شادی در خروش آید دگر بار
که تا هستی او برخیزد از پیش
دگرره قوت آرد هستی او
گاهی بیجان گهی با جان بماند
گاهی در فرقتی گه در بقایی
که گه غم چیست گاهی ناز با تو
وگر آویزشست آویزشی نیست
که گفتست کزکنار دایه برگرد
ز نور عالم ثالث چه یابی
دمی در مرغزار خلد بخرام
ز شاخ عشق برخوردارگشته
فرو شو در پی اسرار آخر
اگر تو در پی آن می نشینی
که نوری گردد از انوار درگاه
پدید آید حجابی از حجابی
رهی دور و نهایت ناپایدار
نه هرگز غایت و پایانش یابد
که من چل سال ماندم در نیازی
ولی برچشم تو عالم سیاه است
که تا نا اهل پیدا آید از اهل
ز یک یک ذره می شو تا بدرگاه
ز سوی تو سفر بر تو نبودی
چرا این کاهلی در جوهر تست
که هر دم می رسد از یار نوری
بدیناری نبابی هیچ زنار
دری بگشایدت در سینه دل
فلک را پرده داری برنشاید
بدانستن عمل کردن شدن عین
دلت آینه کونین گردد

۹- مقاله‌ی خامسه

صلای عشق در ده اهل دل را
زیور عشق از جانان درآموز
چو بلبل بی زبان اسرار می‌گوی
زیور عشق بر آشفندگان خوان
دل و جان در هوای عاشقان ساز
چو شمعی می‌گری و خوش همی سوز
وز آنجا جرعه بر جان خود ریز
بگوشش باز نه تا کم زند لاف
بداغ عشق خود را نیل درکش
نسازد آب با آتش ضرورت
ولیکن عشق جز جانان نه بیند
ولیکن عشق سیمرخ معانیست
ولیکن عشق دری شب چراغ است
ولیکن عشق اکسیر حیاتست
ولیکن عشق شنگی لا ابالیست
ولیکن عشق در پیشان کار است
ولیکن عشق را تشریف پوشند
ولی عشق آه جان افروز خواهد
ولی عشق آتش جان باز آمد
از این تا آن تفاوت بی شمار است
که هر دو روی در روی‌اند از اول
ولیکن نیست بی پرده یکی بیش
که یک چیزست با هم آب و صورت
میان عشق و دل مویست مقدار
وگر مویست بر روی ز ناخن
نماند عقل را از هیچ سو راه
چو عشق از در درآید عقل از بام
بدان‌دکین چه کاری بس شگرفست
تو پنداری مگر کین عشق بازیست
که می‌گوید عرض باشد غم عشق
کز و یک عقل لایقی زمانین
ز ماهی تا بماء ایوان عشق است
بباید کمالی و کاردانی

دلا یک دم رها کن آب و گل را
ز نور عشق شمع جان برافروز
چو زیر از عشق رمز راز می‌گوی
چو داود آیت سرگشتگان خوان
حدیث عشق ورد عاشقان ساز
چو عود از عشق بر آتش همی سوز
شراب عشق در جام خرد ریز
خرد چون مست شد نیزش مده صاف
چو عشق آمد خرد را میل درکش
خرد آبست و عشق آتش بصورت
خرد جز ظاهر دو جهان نه بیند
خرد گنج‌شک دام ناتمامیست
خرد دیباچه دیوان راغست
خرد نقد سرای کایناتست
خرد زاهد نمای هر حوالیست
خرد بر دل دلی پر انتظارست
خرد را خرقه تکلیف پوشند
خرد راه سخن آموز خواهد
خرد جان پرور جان ساز آمد
خرد طفل است و عشق استادکار است
دو آینه است عشق و دل مقابل
میان هر دو یک پرده ست در پیش
بین صورت در آبی بی‌کدورت
ز دل تا عشق راهی نیست دشوار
جهان عشق دریاییست بی بن
چو آید لشگر عشق از کمین گاه
گریزان گردد از هر سوی ناکام
کسی کز عشق در دریای ژرفست
فتوح راه عاشق دار بازیست
عجایب جوهریست این عالم عشق
که دیدست این عرض هرگز بکونین
جهان پر شحنه سلطان عشق است
نشاید عشق را هر ناتوانی

شگرفی بایید و پاکیزه بازی
درین دریای خون غرقه گشته
هزاران جام در زهر اوفتاده
هزاران تیر محکم خورده بر دل
نه او را زهره فریاد کردن
اگر از وصل او یابد نشانی
که دارد تاب قرب وصل جانان
در آن دریا چنین قطره چه سنجد
بسی جانها در این یغما بپرند
بزیر پرده جانها آب کردند
بتنها راه بر جانها گرفتند
جهانی گنج در چاهی نهادند
زمین و آسمان رادر گشادند
زمین و آسمان محسوس کردند
ز تن راهی بدل بردند ناگاه
اساس چیزها بر هم نهادند
چو شد پرداخته چیزی گزیدند
ترا این عشق آسان می نماید
علاج عشق اشک و صبر بایید
خوشی عاشقان از اشک و صبرست
اگر عاشق نماندی در جدایی
اگر معشوق آسان دست دادی
اگر در عشق نبود انتظاری
دمی در انتظار هم دم دل
جوی اندوه عشق یار محرم
دو عالم سایه خورشید عشق است
نگردد ذره در هر دو عالم
بدست حکمت خود حق تعالی
نبات و معدن و حیوان و افلاک
همه در عشق می گردند از حال
کمال عشق حیوان خورد و شهوت
کمال چرخ از رفتن بفرمان
کمال هر یک اقطاعیست در خور
کمال ذره ذره ذکر و تسبیح
کمال عارفان در نیستی هست

که آید از هر اندوهیش نازی
جهان بی دوست بروی حلقه گشته
در آشامیده و ابرو گشاده
چو آهو می دود دو پای در گل
نه از جانان مجال یاد کردن
بهجران در گریزد هر زمانی
چه سنجد شب نمی در پیش طوفان
بر آن خورشید یک ذره چه سنجد
بکلی جان ما از ما بپرند
تن اندر خاک و خون پرتاب کردند
بجانها ترک دورانها گرفتند
جهانی کوه بر کاهی نهادند
در ایشار جانها بر گشادند
جهان جاودان مدروس کردند
ز دل راهی بجان آنگه بدرگاه
وز آن پس نام آن عالم نهادند
که آنرا عشق گفتند و شنیدند
که بر قدر تو چندان می نماید
گل ارچه تازه باشد ابر بایید
همه سرسبزی بوستان از ابرست
نبودی عشق را هرگز روایی
کجا این لذت پیوست دادی
نماند رونق معشوق باری
بسی خوشتر بود از ملک حاصل
بسی خوشتر ز شادی دو عالم
دو گیتی حضرت جاوید عشق است
که تا نبود کمال عشق محرم
نهاد از بهر هر چیزی کمالی
میان باد و آب و آتش خاک
چه در وقت و چه در ماه و چه در سال
کمال عشق انسان جاه و قوت
کمال چارگوه چار ارکان
کزان اقطاع نهد پای بر در
که عارف بشنود یک یک بتصریح
کمال عاشقان در نیستی مست

کمال انبیا جایی که جا نیست
کمال قدسیان در قربت عشق
ز اول تا باآخر پیچ بر پیچ
کمالی گر نباشد پس چه دانند
طلب جستن کمال آمد درین راه
ز سر تا بن چو زنجیر است یکسر
سر زنجیر در دست خداوند
ز اعلا سوی اسفل می رود کار
فرود آید چنانکش کار کارست
بلاشک اختیار اوست اعظم
خداوندی که هر چیزی که او کرد
همه آفاق در عشق اند پویان
چوکس را نیست در دل شوق آن عشق
فلک در عشق دل چون تیر دارد
ملایک بسته زنجیری در افلاک
فرو می آید از حضرت خطایی
چو دیگر ناید از حضرت خطابش
الا ای صوفی پیروزه خرقه
زهی حالت نگر از عشق پیوست
کمال عشق را شایسته تو
چو ما این بند مشکل برگشاییم
بقوال افکنیم این خرقه خویش
ورای بحر تو غواص گردیم
وز آنجا هم بسوی فوق تازیم
در آن دریا بغواصی در آییم
همی آییم دم دم همچو اکنون
ترا گر فسحتی باید ز عقبی
نه در دنیا در اول خون بدی تو
گهی آب و گهی خون و گهی شیر
گهی سلطان دین گه پیر خماری
هزاران پرده در دنیا گذشتی
دران وادی که آنرا عشق نامست
که داند کین چه اسرار نهانست
اگر چشم دلت گردد بدین باز
همه ذرات عالم را درین کوی

که گر کس داند آن جز حق روا نیست
کمال عشق هم در رتبت عشق
کمالی گر نبودی هیچ بر هیچ
ز بی شوقی همه حیران بمانند
دل دانا بود زین راز آگاه
رهی نزدیک دان زان یک بدیگر
تعجب کن بین کین چند در چند
زهی قدرت زهی صنع جهاندار
بگردانند چنانکش اختیارست
که نبود علتی در ما تقدم
ترا گر نیست نیکو او نکو کرد
درین وادی کمال عشق جویان
کجا یابند هرگز ذوق آن عشق
وز آن دیوانگی زنجیر دارد
از آن زنجیر می گردند بر خاک
فلک را می نماید انقلابی
نه او ماند نه دور و انقلابش
بگردش خوش همی گردی بحلقه
که تا روز قیامت گردشت هست
شدن زین بند نتوانسته تو
بر قاضی بدرگاه تو آییم
نگین گردیم اندر حلقه خویش
توعامی باشی و ما خاص گردیم
گهی زان شوق و گه زان ذوق تازیم
وز آن شادی بر قاصی در آییم
بهر پرده چو مار از پوست بیرون
تفکر کن دمی در سر دنیا
در آخر بین که زینجا چون شدی تو
گهی کودک گهی برنا گهی پیر
گهی مردار می گه پیر اسرار
که تا از صورت و معنی بگشتی
مثالت پرده دنیا تمامست
سخن نیست این که نور عقل جانست
بیرون گیرد ز یک یک ذره صدر از
نه بیند یک نفس جز در روش روی

همه در گردش اند و در روش هست
الا ای بی‌خبر از عشق بازی
ترا چون نیست نقدی در خورد دوست
ازو می‌خواه تا دریا بباشی
دلت در عشق بحری کن پراسرار
که تا چون رفتی آن بحر معانی
چنین دریا کن آن ره را نثاری
اگر جانست نثار راه او شد

تو بی‌چشمی و در تو این روش هست
تو پنداری که هست این عشق بازی
که آن را رونقی باشد بر دوست
هم اندر خویش نابینا بباشی
همه قعرش جواهر موجش انوار
براه آورد بر راهش فشانی
که تا نبود در این راهت غباری
دو عالم در نثار تو فرو شد

۱۰- الحکایه و التمثیل

ز کسویی زی نظام آورد آن پیر
نظامش گفت این رکوه بزرگست
ندارد گفت سودت پر زرش کن
گشادند آن دم از درجی یکی در
نه آن رکوه تهی بستند نه شد دور
بده بار دگر زرکرد بی‌شش
با آخر رکوه پر زرکرد او را
چو صوفی زرستد در حالت افتاد
نثارش کرد بر سر رکوه زر
بدو گفتا نشستم روزگاری
چو اندر خورد تو چیزی ندیدم
ز تو زر هم برای تو پذیرم
عزیزا چون تو نقد آن نداری
ز حق می‌خواه جانست را معانی
چه دولت بیش از آن دانی گدا را
منم در عشق سرگردان بمانده
میان خواب و بیداریم حالیم
اگر آن دم نبود حاصل من
دلیم را از جهان لذت جز آن نیست
کسی کو نیست عاشق آدمی نیست
اگر در اصل کار آن دم نبود
دمی کان از سر عشق است جان را
زهی عطار در اسرار راندن
عنان را بازکش از راه اسرار

که پر زرکن مکن ز نهار تقصیر
که در من می‌افتد کویی که گرگست
مکن نیمه ولیکن تا سرش کن
که تادر رکوه کردند اندکی زر
سته در دست او درمانده دستور
چو رکوه پر نبند می‌بود پیشش
ز پیش خود فراتر کرد او را
بنزدیک نظام آمد با ستاد
چو شد رکوه تهی افکند بر در
که تا فرق ترا آرم نثاری
ز تو بر تو فشاندم وارهیدم
ز تو گویرم زر و بر تو نگیرم
که سلطان را نثاری در خور آری
که تا هر چت دهد بروی فشانی
که جانی برفشانند پادشا را
ز خود بی‌خود شده حیران بمانده
که جانم را در آن حد کمالیست
تهی کردی از آن دم دل من
چه می‌گویم که آن دم از جهان نیست
که او را با چنان هم دم نمی‌نیست
وجود آدم و عالم نبود
بدان دم زندگی دانم جهان را
مسلم شد ترا گوهر فشاندن
که ره دورست و مرکب نیست رهوار

۱۱- مقاله السادسه

که عالم نیست عالم کفک دریاست
مبین آخر خیالی را از این پیش
که چندین در خیالی خفته باشی
شده بالغ چو طفلی در جوالی
که بالغ بی خیال علو و سفلی است
که نیست ای خواجه اندر دارد ریا
ولی در چشم تو پر پیچ آمد
الف بود و الف هیچی ندارد
که ابجد راست الف حرف نخستین
ز ابجد تا ضظغلا لا و سودا
میان هیچ و لایلی مانده بر در
برو کز رخش آید کار رستم

تو دریا بین اگر چشم تو بیناست
خیالست این همه عالم بیندیش
تو یاد یوانه یا آشفته باشی
تو چه مردان بازی خیالی
پری در شیشه دین کار طفل است
هلا بشنو ز اوج عرش اسرار
هر آن حرفی که دیدی هیچ آمد
همین حرفی که آن پیچی ندارد
چه خوابی ابجد این کار چندین
الف هیچی ز اول آخرش لا
اگر صد راه گیری ابجد از سر
تو می گویی که مرد مرد رستم

۱۲- الحکایه و التمثیل

که تا حق عرضه دادست این امانت
که بار عهده آن سخت دیدست
از آن ترسم که خط در جان کشی تو
بسی این به کشد از تو خری لنگ
وگرنه گربۀ از چند خوانی

چنین گفت آن عزیزی بادیانست
زمین و آسمان زان در میدست
تو تنها آمدی تا آن کشی تو
اگر اینست امانت ای همه ننگ
اگر بی سر شوی این سر بدانی

۱۳- الحکایه و التمثیل

بریده سر بکف با جام جلاب
بگو تا چیست این جام گزیده
بدست سر بریده می دهد جام
که کردست او سر خود را فراموش
پس آنکه جان ز بعد اسم در باز
که می گردد الف در بسم پنهان
برآی از جان و گم شو در مسما
همه مـوجش دل آدم گرفته
که دریا چیست در ما می نشیند
وگر هر دو بماند من نماند
که ز آن یک جوشده کوهی نگوسار

بشب حلاج را دیدند در خواب
بدو گفتند چونی سر بریده
چنین گفت که او سلطان نکونام
کسی این جام معنی می کند نوش
نخستین جسم خود در اسم در باز
چنان در اسم او کن جسم پنهان
چو جسمت رفت جان را کن مصفا
یکی دریاست زو علم گرفته
کجا این موج دریا می نشیند
مرا باید که جان و تن بماند
من و تو یک من زهرست در کار

۱۴- الحکایه و التمثیل

یکی را دید خوش بنشسته در راه

بناموسی قوی می رفت آن شاه

بدوگفت ای نشسته بر زمین خوش
 چنان گفتا که من روشن نباشم
 هر آنگاهی که در تو من نماند
 اگر جان و تنت روشن شود زود
 چو پشت آینه است آن تیرگی تن
 چو بزاینند پشت آینه پاک
 چو فردا رویها بعضی سیاه است
 چو پشت آینه چون روی گردد
 کسی هرگز نگفت از دور آدم
 ز حشرت نکته روشن بگویم
 همه جسم تو هم امروز معنیست
 ولی چون جسم بند جان گشاید
 همین جسمت بود اما منور
 شود معنی باطن جمله ظاهر
 محمد را چو جان تن بود و تن جان
 اگر گویی که تن دیدم که خاکست
 جوابت گویم اندر گور بنگر
 بچشم گور خشت و خاک درهست
 کسی کو روضه داند دید خاکی

تو می خواهی که من باشی چنین خوش
 من آن خواهم که اصلاً من نباشم
 دوی در راه جان و تن نماند
 تنت جان گردد و جان تن شود زود
 ولی جان روی آینه ست روشن
 شود هر دو یکی چه پاک و چه خاک
 نه بعضی رویها مانند ماه است
 یکی باشد اگر صد سوی گردد
 مثال حشر تن به زین بعالم
 تو بشنو تا منت بی من بگویم
 که جسم اینجا نماند زانکه دنیاست
 همه جسم تو اینجا جان نماید
 و گری طاعتی از جسم مگذر
 بلاشک این بود تبلی السرایر
 سوی معراج شد با این و با آن
 تن خاکی چگونه جان پاکست
 تو خود کوری که گفت ای کور بنگر
 بچشم دیگری روضه ست و حفرهست
 چرا تن را نخواند جان پاکی

ولی تا در زمان و در مکانی
 نیاری دید هرگز تن بیجانی

۱۵- الحکایه و التمثیل

بپرسید از علی مردی دل افروز
 نباشد گفت روز خرم آنجا
 نه شمسی باشد و نه زمهریری
 همین اجسام کاینجا باشد امروز
 چو پشت آینه ست اجسام اینجا
 عمر اینجا عمر آنجا سراجست
 چو مغز پای بوبکر و عمر را
 چو سببی را که اندر خلد بشکافت
 چه باشد گر تن تو نور باشد
 چو در چشم آیدت چون ماه نوری
 نه سیدگفت کین دم شد پدیدار
 چو خورد اندر نماز انگور جنت

که باشد در بهشت ای شیر حق زور
 از آن معنی که شب نبود هم آنجا
 نه مظلم بینی آنجا نه منیری
 همین اجسام باشد عالم افروز
 شود چون روی آینه م صفا
 بلال ابنوسین همچو عاجست
 توان دیدن چنان کاینجا قمر را
 توانی در میانش حور عین یافت
 همه ذرات عالم حور باشد
 چرا ناید در آن هر ذره حوری
 بهشت و دو زخم زین پاره دیوار
 چرا دادیم ندید او حور جنت

نه سیدگفت خلد و نارکونین بهشتی دان تو از قول پیمبر چو او را دیده جبریل بین بود وضو اینجا وضو آنجا گه نور چو تو بیننده گور و زمینی بینی گرترا آن چشم باز است ترا این آب خوش خوش می نماید چگونه شرح جسم و جان دهم من زنی کامروز پیر و ناتوانست نیارد مرد ریش آنجا بره برد سی کاینجا بود در کین و در زور عوان آنجا سگی خیزد چو آذر یک آینه ست جسم و جان درویش اگر زین سو نماید جسم باشد عزیزا تو چه دانی خویشتن را بهشت از نور تو زینت پذیرد

بتو نزدیک تر از بند نعلین ز حد حجره او تا بمنبر بهشتش لاجرم اندر زمین بود جماد اینجا جماد آن جایگه حور زمین جز روضه و حفره نبینی که پیغامبر بگور اندر نماز است پری را آبت آتش می نماید که جان و جسم را یکسان نهم من چو آنجا رفت بکراست و جوانست که نتوان باد ریش آنجا گه برد کندش حشر اندر صورت مور سگ و بلعام در صورت برابر بحکمت می نماید از دو رویش وز آن سو جان پاکش اسم باشد طلسمی بوالعجب دان جان و تن را که بی اعمال تو زینت نگیرد

۱۶- الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن بزرگ برگزیده ولی آنکه شود جنت تمامت اگر پیدا شود حوری بدنیا نداری تاب آن امروز اینجا زهی قوت که اندر جانت باشد تویی آن نقطه افتاده فارغ بلوغ اینجا است در عقبی طهورش در و دیوار جنت از حیات است درختش صدق و اخلاص است و تقوی درخت طیبه آنجا بروید نه سیدگفت کاینجانیک بختی نه آنجا اقربا مانند نه اسباب بسا مردا که او اب الصلات است نه در دل بگذرد کان خود چه سانست همه عالم ز حوران می زند جوش در و دیوار ایشانند جمله زمینها و آسمانها پر فرشته ست

که جنت این زمان هست آفریده که در جنت شوند اهل قیامت شوند این خلق بیهش تا بعقبی که بینی حور روح افروز اینجا که فردا تاب صد چندان باشد که اندر خلد خواهی گشت بالغ دلت اینجا است در فردوس نورش زمین و آسمان او نجات است همه بار درخت اسرار معنی که دست و پا سخن آنجا بگوید بیک نیکی نشانند آنجا درختی که فرزندان عمل باشند انساب بسا زن کان زمان اخت الزکات است نه در جان آیدت کین از جهانست چو ناخن زنده اند ایشان و خاموش ولی در پرده پنهانند جمله توکی بینی که چشم تو سرشته ست

هر آنکه کز سرشت آیی برون تو
شود معنی هر چیزی ترا فاش
حیات لعب و لهوست اینچ دیدی
حیات ای دوست تو بر تو فتادست
الست آنکه که بشنودی که بودی
حیاتی داشتی آنکه کنون هم
ترا چون از یکی گفتن خبر نیست
چو از نطق و حیاتت بی نشانی
میامرزاد یزدانش بعقبی
ز جامی دیگرست این گونه اسرار
محقق این بچشم تیز بیند
همه عالم بیند بند بوده
دهد بر باد تا پیشش نماند
کسی کین دید و چشمش این صفا یافت
ز کونین ارشوی پاک و مجرد
اگر راه محمد را چو خاکی
ز قول فلسفی گو دور می باش
بعقل ار نقش این اسرار بندی
ورای عقل چندان طول بیش است
چو جز در زیرکی نبود ترا دست
بگویم اعتقاد خویش با تو
همان مذهب که مستی پیرزن داشت
بسی بشناس و چون من کرد عاجز
بکل آن پیرزن دادست اقرار
جو تو بی علت چون و چرایی

بینی هر دو عالم را کنون تو
چه می گویم یکی می دانی کاش
حیوه طیبه نامی شنیدی
بهر تویی درون نوعی نهادست
نبودی بود بودن کان شنودی
بین کین دو حیاتت هست چون هم
وزان نوع حیاتت هیچ اثر نیست
حیوه و نطق ذره چون بدانی
که گوید فلسفه ست این گونه معنی
ندارد فلسفی با این سخن کار
دو عالم را بکل یک چیز بیند
کند آن بند بوده جمله سوده
چو هیچی باشد او هیچش نماند
بنور صدر عالم مصطفی یافت
نیاید راست بی نور محمد
دو عالم خاک تو گردد ز پاکی
ز عقل و زیرکی مهجور می باش
میان گبرکان ز نار بندی
که بعد و هم را در غور بیش است
ز کوزه آن تراود کاندرو هست
اگرچه کی شود این بیش با تو
مرا آن مذهبست اینک سخن راست
علی الحق این بود دین عجایز
ترا در ره بهر جزویست انکار
اگر آیی تو بی علت نیایی

۱۷- الحکایه و التمثیل

سئوالی کرد زین شیوه یکی خام
که از بهر چرا عالم چنین است
چو آن پیوسته در جنبش فتادست
چرا این هفت گردد بر هم اینجا
جوابش داد آن سلطان مطلق
سخن بشنوه دل تاب و نه سر پیچ
چو ما در اصل کل علت نگویم
چو عقل فلسفی در علت افتاد

از آن سلطان بر حق پیر بسطام
که آن یک آسمان این یک زمین است
چرا این ساکن اینجا ایستادست
چرا جایست خاص این عالم اینجا
که بشنو این جواب از ما علی الحق
برای این که می بینی دگر هیچ
بلی در فرع هم علت نجویم
ز دین مصطفی بی دولت افتاد

نه اشکالست در دین و نه علت
ورای عقل ما را بارگاهیست
همی هرکو چرا گفت او خطا گفت
چرا و چون نبات و خاک و همست
عزیزا سر جان و تن شنیدی
تن و جان را منور کن باسرار
چو می بینی بهم یاری هر دو
مثال جان و تن خواهی ز من خواه

بجز تسلیم نیست این دین و ملت
ولیکن فلسفی یک چشم راهیست
بگو تا خود چرا باید چرا گفت
کسی دریابد این کو پاک فهمست
ز مغز هر سخن روغن کشیدی
وگرنه جان و تن گردد گرفتار
بهم باشد گرفتاری هر دو
مثال کور و مفلوج است در راه

۱۸- الحکایه و التمثیل

یکی مفلوج بودست و یکی کور
نمی یارست شد مفلوج بی پای
مگر مفلوج شد برگردن کور
بدزدی برگرفتند این دو تن راه
چو شد آن دزدی ایشان پدیدار
از آن مفلوج برکنند دیده
چو کار ایشان بهم برمی نهادند
چو جان روی و تن روی دورویند
چو محجوبند ایشان در عذابند
عذاب عاشقان نوعی دگردان
عذاب جان عاشق از جمالیست
اگر فانی شود زان رسنه گردد
مثالی گفت این را پیر اصحاب
مثالی نیز پروانه ست و آتش
ز نور آن همه عالم بیفتد
اگر تو خوکنی بی تو در آن نور
چنان کان طفل را غواص دانا
که تا آن طفل با دریا کند خوی
چو پیدا شد جمال یوسف از دور
زبان مصر چون رویش بدیدند
ز بیهوشی چنان گشتند دل سوز
زلیخا گم نشد درکار او زود
بین آخر که آن پروانه خوش
چو از شمع رسد پروانه را نور
ز عشق آتشین پروا نماند

از آن هر دو یکی مفلس دگر عور
نه ره می برد کور مانده بر جای
که این یک چشم داشت و آن دگر زور
بشب در دزدی کردند ناگاه
شدند آن هر دو تن آخر گرفتار
شد آن کور سبک پی، پی بریده
در آن دام بلا با هم فتانند
اگر اندر عذابند از دو سویند
میان آتش سوزان خرابند
وز آن بسیار کس را بی خبر دان
که جان را طاقت آن چون محالیست
بقیایی در فنا پیوسته گردد
که دریایی نهی بر پشته آب
که نارد تاب آتش جان دهد خوش
بریزد کوه و موسی هم بیفتد
بدان نزدیک باشی و از آن دور
بصد لطفش فرود آرد بدریا
مگر داند شد از دریا گهر جوی
جهان چون مصر جامع گشت از نور
بیک ره دستها بر هم بریدند
که نامد یادشان از قوت چل روز
که او خو کرده دیدار او بود
چگونه میزند خود را بر آتش
در آید پرزنان پروانه از دور
بسوزد بالش و پروا نماند

اگرچه چون بسوزد سود بیند
درین دیوان سرای ناموافق
چنان درجان او شوقیست از دوست
چو لختی پرزند درکوی معشوق
خدایا زین حدیثم ذوق دادی
چو من دریای شوق توکنم نوش
ز شوق آمدم در عالم خاک
ز شوق در کفن خفتم بنازم
اگر هر ذره من گوش گردد
اگر هر موی من گردد زبانی
گراز هر جزو من چشمی شود باز
گراز من ذره ماند و گر هیچ

ولیکن هم ز آتش دود بیند
چو پروانه نینمی هیچ عاشق
که نه از مغز اندیشد نه از پوست
بسوزد در فروغ روی معشوق
چو پروانه دلم را شوق دادی
ز شوق تو چو دریا می زخم جوش
ز شوق می روم با عالم پاک
ز شوق در قیامت سرفرازم
ز شوق نام تو مدهوش گردد
نیابد جز ز نام تو نشانی
نیند جز ترا در پرده راز
ترا خواند ترا داند دگر هیچ

۱۹- الحکایه و التمثیل

چو مرد آن پیر مرد پیر اصحاب
پرسیدش که هین چون بود حالت
چنین گفت او که دیدم آن دو تن را
مرا گفتند ای خوش برده خوابت
سخن گوی جهان در هیچ بابی
چنین گفتم که من از تنگنایی
شوید از من بحق چون از کمان تیر
ترا چندان که ریک و برگ و مویست
تو با این جمله پاکان دل افزای
مرا کاندردو عالم جز تو کس نیست

مگر آن شب مریدش دید در خواب
که می کردند ز من ریک سئوالت
خدایم را سپردم خویشتن را
خدایت کیست و چیست اینجا جوابت
نشد و خانه از بهر جوابی
بدل کردم سرایی نه خدایی
بحق گوید می گوید فلان پیر
بهر یکصد هزار اسرار جویست
فراموشم نکردی در چنین جای
فراموشت کنم اینم هوس نیست

۲۰- مقاله السابعه

حقیقت چیست پیش اندیش بودن
اگر جانست برون آید ز صورت
حجاب تو نیاید هر دو عالم
از این صورت اگر بیرون شوی تو
چو جانست را مقام نور دادند
مشو مغرور حور و خلد هرگز

ز خود بگذشتن و با خویش بودن
بینی هرچ می دانی ضرورت
بینی هر دو عالم را بیک دم
مه و خورشید محجوبون شوی تو
سر چشم تو سوی حور دادند
که بی حق نور ندهد خلد هرگز

۲۱- الحکایه و التمثیل

سرای خود بغارت داد شاهی
غلامی پیش شاه ایستاد بر پای

در افتادند غارت را سپاهی
دران غارت نمی جنبید از جای

یکی گفتش که غارت کن زمانی
 بخندید او که این بر من حرامست
 مرا در روی شه کردن نگاهی
 دل شه گشت خرم زان یگانه
 بسی جوهر باعزاز و نکو داشت
 که برگیر آنچ می خواهی ترا باد
 غلامش دست خود بگشاد از هم
 که ما را کار با این اوفتادست
 چو تو هستی مرا دیگر همه هست
 همی هرگز مباد آن روز را نور
 چو جانان آمد از جان کم نیاید
 دو گیتی را نجوید هر که مردست
 چو هر لذت که در هر دو جهان هست
 چرا پس ترک دو جهان می نگیری
 یکی را خواه تا در ره نمائی
 شو اغل دور کن مشغول او شو
 اگر از دیده خود دور افتی
 بهشت آدم بدو گندم بدادست
 نه سید گفت بعضی را بتدبیر
 اگر جان را بخواهد بود دیدار

که گر سودی بود نبود زیانی
 که روی شاه سود من تمامست
 بسی خوشتر که از مه تا بماهی
 جواهر خواست خالی از خزانه
 بدست خویشتن در پیش او داشت
 که کردی ای گرامی جان من شاد
 سرانگشت شه بگرفت محکم
 چه جوهر چه خزانه جمله یادست
 همه دستم دهد چون تو دهی دست
 که من از تو بدون تو شوم دور
 همه این جوی توکان کم نیاید
 یکی را جوید او کین هر دو گردست
 ترا در حضرت او بیش از آن هست
 چو مشتاقان پی آن می نگیری
 فلک رو باش تا در چه نمائی
 چو خود را گم کنی در حق فروشو
 همی در عالم پر نور افتی
 تو هم بفروش اگر کارت فتادست
 سوی جنت کشند آنکه بزنجیر
 چه باشی هشت جنت را خریدار

۲۲- الحکایه و التمثیل

اسیری را بصد درد و ندامت
 زند انگشت و دیده بر کند زود
 چنین گوید که از دیده چه مقصود
 اگر دیدار معبودم نباشد
 چو مقصودم نخواهد گشت حاصل
 حجابت گر از آن حضرت بهشت است
 بهشتی را بخود گر باز خوانی
 چه می گویم کسی کز ماه رویی
 بیک جو زر کند صدگونه کردار
 ولیکن این سخن با مرد راهست

بدوزخ می برند اندر قیامت
 بخواری دیده بر خاک افکند زود
 نخواهم دیده بی دیدار معبود
 ز دیده هیچ مقصودم نباشد
 نه دیده خواهم و نه جان و نه دل
 ندارم زهره تا گویم که زشتست
 نیندیشی که از حق بازمانی
 شود از ناتوانی همچو مویی
 بهشتی چون بنستاند زهی کار
 نه با دیوانه و دیوان سیاه است

۲۳- الحکایه و التمثیل

شنیدم من که شبلی با گروهی
 بره در کاسه سرد دید پر باد

همی شد در بیابان تا بکوهی
 که از باد وزان می کرد فریاد

گرفت آن کاسه سرگشته گشته
 که بنگرکین سر مردیست پر غم
 چو شبلی آن خط آشفته برخواند
 بیاران گفت این سر در چنین راه
 که هرکو در نوازد هر دو عالم
 تو هم گر هر دو عالم ترک گویی
 بیمایی بسختی چند فرسنگ
 براه حق چنین تا شب بخفتی
 تو بی صد رنج یک جو زر نیابی
 چو می گیرد عسس روز سپیدت
 تو می گویی که جز حق می نخواهم
 تو آبی گنده در ژنده تنگ
 ز شیری زهره تو می شود آب
 بیک دردی درآید عقل از پای

برو دید ای عجب خطی نبشته
 که او دنیا زیان کرد آخرت هم
 بزد یک نعره و آشفته درماند
 سر مردیست از مردان درگاه
 نگردد در حریم وصل محرم
 چنان کان مرد از مردان اویی
 که تا یک جو زر آید بوک در چنگ
 براه راستی گامی نرفتی
 سوی حق رنج ناپرده شتابی
 شب تاریک چون باشد امیدت
 بهشت و حور الحق می نخواهم
 نمی باید بهشت ای همه ننگ
 در آن هیئت چگونه آوری تاب
 چگونه ماند آنجا عقل بر جای

۲۴- الحکایه و التمثیل

یکی پشه شکایت کرد از باد
 که ناگه باد تندم در زمانی
 بعدلت باز خراین نیم جان را
 سلیمان پشه را نزدیک بنشانند
 چو آمد باد از دوری بتعجیل
 سلیمان گفت نیست از باد بیداد
 چو بادی می رسد او می گریزد
 اگر امروز دادی نیم خرما
 وگر یکبار آوری شهادت
 وگر چیزی ورای این دو جویی
 طلب مردود آمد راه مسدود
 وگر تو گرم رو مردی درین کار
 اگر صد قرن می گردی چو گویی
 پنداری ببردی روزگارت

بزدیک سلیمان شد بفریاد
 بیندازد جهانی تا جهانی
 وگر نه بر تو بفروشم جهان را
 پس آنکه باد را نزدیک خود خواند
 گریزان شد ازو پشه بصد میل
 ولیکن پشه می نتواند استاد
 چگونه پشه با صرصر ستیزد
 برستی هم ز دوزخ هم زگرما
 حلالیت شد بهشت با سعادت
 شبت خوش باد بیهوده چو گویی
 چو مقصودی نمی بینم چه مقصود
 برو تا پینه برکفشت زند یار
 نمی دانم که خواهی یافت بویی
 تو این را کیستی با این چه کارت

۲۵- الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن جوامرد پگه خیز
 بهر طاعت که فرمودند پای آر
 چو این کردی ز فرمان بیش کردی
 کنون گر در رسد بازیت از راه

که پیش از صبح دم در طاعت آویز
 نماز چاشت آنگاهی بجای آر
 نکو کردی تو آن خویش کردی
 نشیند بر سر دست تو ناگاه

تو پایش گیر کاینجا جمله سودست
 اگر آویزشی داری بمویی
 مگر پالوده گردی روزگاری
 ز تو تا هست مویی مانده بر جای
 جنت را بر تن ارخشکست یک موی
 چو مویی تا بکوهی در حسابست
 تو تا یک بارگی جان در نبازی
 مکاتب را اگر یک جو بماندست
 تویی تو ترا نامحرم آمد
 اگر آینه تو هم دم تست
 دو هم دم را که با هم شان حسابست
 چو بنشیند بخلوت یار با یار
 ندانی کرد هرگز خلوت آغاز
 نه زان شیر مردان سر راه
 علی الجملة یقین بشناس مطلق
 بگو تا در خور حق یار که بود
 چو در دریای قدرت قطره تو
 چگونه وصل او داری تو امید
 تو می خواهی بزاری و بزوری
 برو بنشین که جان از دست برخاست
 اگر جانست دایم غرقه اوست
 هزاران ذره سرگردان بماندست
 درین دریا هزاران قطره پنهانست
 بسی در وصف او تصنیف کردند
 هزاران قرن می کردند فکرت
 زهی دریای پر در الهی
 سخنها می رود چون آب زر پاک
 دلت با نفس شهوت خوی کرده
 چو تو عالم ندانی جز خیالی
 ترا با این چه کار ای خفته باری

وگر نه بازگیر تو که بودست
 نیابی بوی او از هیچ سویی
 که تا بویی بیابی از کناری
 بدان یک موی ماننی بند بر پای
 هنوزش نانمازی دان بصد روی
 چه مویی و چه کوهی چون حجابست
 جنب دانم ترا و نانمازی
 بدان جو جاودان در گو بماندست
 تو بی تو شو که آدم آن دم آمد
 چو از دم تیره شد نامحرم تست
 اگر مویی میان باشد حجابست
 نفس نامحرم افتد همچو اغیار
 مگر از هر چه داری خوکنی باز
 که گردد جان تو زین راز آگاه
 که از حق نیست برخوردار جز حق
 چو جز حق نیست برخوردار که بود
 چو با خورشید حضرت ذره تو
 چگونه بر توانی شد بخورشید
 که آید پیل در سوراخ موری
 در آمد هوشیار و مست برخاست
 وگر عقل او برون از حلقه اوست
 ولی خورشید در ایوان بماندست
 ولی گوهر درون قعر پنهانست
 بسی با یک دگر تعریف کردند
 با آخر با سرآمد عجز و حیرت
 که ننشیند برو گردد تباهی
 ولیکن دیده داری تو پر خاک
 کجا بیند معانی زیر پرده
 کجا یابی ازین معنی کمالی
 ندارد مشک با کناس کاری

۲۶- الحکایه و التمثیل

مگر ره داشت بر دکان عطار
 همی کناس آنجا سرنگون شد
 توگفتی گشت جان از وی جدا زود

یکی کناس بیرون جست از کار
 چو بوی مشک از دکان برون شد
 دماغ بوی خوش او را کجا بود

برون آمد ز دکان مرد عطار
 چو رویش از گلاب و عودتر شد
 یکی کناس دیگر چون بدیدش
 مشامش از نجاست چون خبر یافت
 کسی باگند بدعت آرمیده
 اگر روحی رسد سوی دماغش
 کسی درمبرز این نفس ناساز
 اگر بویی رسد او را ز اسرار
 نکو ناید شتر را بوس دادن
 چو آبی در چله سی سال پیوست
 تو از خود راه گم کردی درین راه
 کسانی در چنین ره باز ماندند
 چو چوگان سرنگون مردان میدان
 همه در پرده حیرت بماندند
 برون نامد درین دوران بغایت
 فریدونان ز ره مرکب براندند
 چو یک دل نیست اندر خانقاهی
 دری در قعر دریای دل تست
 دل تو موضع تجرید آمد
 دل تو منظر اعلاست حق را
 نظرگاه شبان روزی دل تست
 چو روی دل کنی از سوی گل دور
 غلام آن دلم کز دل خبر یافت
 عزیزانی که مرد کار بودند
 بکام نفس خود گامی نرفتند
 نه نان دادند نفس مشتھی را
 ولی هرکو هوای دل گسل کرد

گلاب و عود پیش آورد بسیار
 بسی کناس از آن بیهوش تر شد
 نجاست پیش بینی آوری شد
 دو چشمش باز شد جانی دگر یافت
 نسیم مشگ سنت ناشنیده
 درون دل فرو میرد چراغش
 که گاهی پرکنده گاهی تهی باز
 همی در پای افتد سر نگوسار
 مگس را طعمه طاووس دادن
 ترا سی پاره این سر دهد دست
 نه بر هیچی ونه از هیچ آگاه
 که از دریای دل در می فشاندند
 کسی این گوی نابرده پایان
 بزیر قبه غیرت بماندند
 کسی در پختگی این ولایت
 بجز گاوان در این اولا نماند
 عوام الناس را نبود گناهی
 که آن در از دو عالم حاصل تست
 سرای خلوت و توحید آمد
 ولکن سخت نایب است حق را
 ولی روی دل تو در گل تست
 برین پستی بگردد روی دل نور
 دمی از نفس شوم خویش سرتافت
 دمی از نفس خود بیزار بودند
 نخوردند و با آرامی نخفتند
 نه بر خوردند یک نان تهی را
 نیارد لقمه بی خون دل خورد

۲۷- الحکایه و التمثیل

عیزی بد که تا شد شصت ساله
 اگر چه دست می دادش ولیکن
 مگر روزی شنود از دور بویی
 که چون شد شصت سال از بهر الله
 دلش بر نفس خود می سوخت برخاست
 روان شد بر پی آن بوی بسیار

هوای گوشت بودش یک نواله
 نبود از نفس نامعلوم ایمن
 روان شد نفس را از دیده جویی
 از رین بریان مرا یک لقمه خواه
 که تا بوکش تواند لقمه خواست
 ز زندان بوی می آمد پدیدار

بزد در تا در زندان گشادند
 ز داغش بوی بریان می برآمد
 چو پیر آن دید بی خود گشت در حال
 زبان بگشاد کای نفس زبون گیر
 ز دوری بوی بریانی شنیدی
 عزیزان را چنین بریان دهد دست
 ترا چون نیست روزی چند سوزی
 برو دل گرم در سوز عقبی
 ترا دل هست لیکن هست معزول
 مثال ره بران این جزیره
 که تا آن بز قدم بیرون نهادست
 پی خود گیر خیز ای خیره سرکش
 بزن گردن کزین نبود دریغی
 ازین کافر مسلمانی نیاید
 نه هرگز از فضولی سیر گردد
 وگر دیرش دهد یک آرزو دست
 گر از یک کام اوگیری کناره
 خریست این نفس خر را بنده بودن

یکی را داغ بران می نهادند
 وزان غم نفس را جان می برآمد
 چو مرغی می زد اندر ره پر و بال
 اگر بریانت می باید کنون گیر
 چو بریانی بدیدی در رمیدی
 تو پنداری که این آسان دهد دست
 که نتوان شد برون از پیش روزی
 که تا در سایه مانی روز عقبی
 ولی در آرزوی نفس مشغول
 مثال آن بز است و آن حظیره
 بسی سرد در طغار خون نهادست
 گلیم خود ز آب تیره برکش
 نهاد کافر خود را بتیغی
 که از روزن نگه بانی نیاید
 نه هرگز هیچ کارش دیر گردد
 سگی گردد ز خشم اما سگی مست
 زند در یک زمانت صد هواره
 کجا باشد نشان زنده بودن

۲۸- الحکایه و التمثیل

بدان خر بنده گفت آن پیر دانا
 چنین گفتا که من خربنده کارم
 جوابی دادش آن هشیار موزون
 که چون خر مرد تو دل زنده گردی
 ازین کافر که ما را در نهادست
 مسلمان هست بسیاری بگفتار
 مرا یاری غمی کان پیش آید
 بصد افسوس در لعب و نظاره
 بین تا استخوان این سگ بافسون
 بکین من چنان دل کرد سنگین
 سگست این نفس کافر در نهادم
 ریاضت می کشم جان می کنم من
 مرا ای نفس عاصی چند از تو
 تو شوم از بس که کردی سخره گیری
 عزیزا گر بمیرد نفس فانی

که کارت چیست ای مرد توانا
 بجز خربندگی کاری ندارم
 که یارب خر بمیرادت هم اکنون
 تو خر بنده خدا را بنده گردی
 مسلمان در جهان کمتر فتادست
 مسلمانی همی باید بکردار
 ز دست نفس کافر کیش آید
 جهان خورد این سگ افسوس خواره
 چه سان کرد از دهان شیر بیرون
 که مرگ تلخ بر من کرد شیرین
 که من هم خانه این سگ بزادم
 سگی را بوک روحانی کنم من
 دلم تا کی بود در بند از تو
 فرو ناید دو اشکم گر بمیری
 دل باقیست یا بند زندگانی

بروگر مرد این راهی زمانی
دلت در تنگنای تنبلی ماند
تنت در تنبلی انداختن تو
تو می‌اندیش و آنهایی که مردند
سبک روحان بمنزل گه رسیده
دلت در خون، تنت در تاب مانده
ز راه کاروان یکسو فتاده
برو بشتاب تا آخر ز جایی
گرفتی کاهلی در ره بییشه
هر آن چیزی که بی مغزان شنیدند
ز تو این قوت بازو نیاید

بجوی از درج در در دل نشانی
تنت در چار میخ کاهلی ماند
ز خود عباس و بسی ساختن تو
رسیدند و چو مردان کار کردند
تو خود را در گران جانی کشیده
شده هم ره تو خوش در خواب مانده
ز حیرت سر بزانبو بر نهاده
بگوشست آید آواز در آیی
بگفت و گوی بنشینی همیشه
چوانمردان بعین آن رسیدند
که از دام مگس نیرو نیاید

۲۹- الحکایه و التمثیل

کری بر ره بخفت از خرده دانی
درآمد کاروان و رفت چون دود
چو شد بیدار خواب از دیدگان رفت
چرا خفتی که کرد آخر چنین خواب
ندانم تا چه خوابت دید ایام
کر آن بشنود گفت آشفته بودم
دریغا چون شدم از خواب بیدار

که تا وقتی درآید کاروانی
کجا آن خفته کر را خبر بود
بدو گفتند ای کر کاروان رفت
که بگذشتند هم راهان و اصحاب
که خوش در خواب کردت تا سرانجام
که هم کر بودم و هم خفته بودم
نمی‌یابم ز یک هم راه آثار

۳۰- الحکایه و التمثیل

شنودم حال بوالفش چغانی
که چون خورشید روشن روی درگشت
تو هم ای برده اندر دشت خوابت

که گفتندش چرا خر می‌نرانی
بتاریکی فرو مانی درین دشت
نراندی خرفرو شد آفتابت

۳۱- المقاله الثمانیه

چرا بودی چو بودی کارت افتاد
ترا چه جرم کاوردندت ای دوست
معادن مغز ارکانست لیکن
وزو مغز نبات افتاده حیوان
ز انسان انبیا گشته خلاصه
ازین هفت آسمان در راه معنی
همی هرچه از کمال اصل دورست
جمادی بوده حیی شدی تو
چنان خواهی که بر ترتیب اول

چه گویم عقبه دشوارت افتاد
تویی در راه معنی مغز هر پوست
نباتست انگهی مغز معادن
وزان پس مغز حیوان گشت انسان
وزبشان سید سادات خاصه
بباید رفت تا درگاه مولی
ازو طبع حقیقت بین نفورست
کجا لاشی بدی شیئی شدی تو
نداری یک نفس خود را معطل

ز رتبت سوی رتبت می نهی گام
 نهادت پرگره بندست جان را
 نهادت پرگره کردند از آغاز
 چه دانی ای بزیرکوه زاده
 کسی را زیرکوهی پروریدند
 جهانی بار بر پشتش نهادند
 مه ازکوهست بار او و او مور
 چو برگیرند ازو بارگران را
 شکیبائی بجان او درآید
 چو نور جاودان آید پیشش
 بدل گوید که چون گشتم چنین من
 منم این یا نیم من اینت بشگفت
 چو نابینای مادرزاد ناگاه
 چو بیند روشنایی جهان او
 ترا همچون سراید زندگانی
 از آن تاریک جا چون دورگردی
 عجب ماتی دران چندان عجایب
 همی چندان که چشم تو کندکار
 در آن حضرت که امکان ثبوتست
 کجا آنجا وجود کس نماید
 پیش آفتاب عالم آرای
 از آن پس پرده هستی درآید
 همی چندانک کردی نیک و بد تو
 اگر بد کرده زیر حجابی
 بنیکی و بدی در کار خویشی
 اگر نیکست و گر بدکار و کردار

برون می آیی از یک یک خم دام
 از آن جان می بینی آن جهان را
 یک یک دم شود یک یک گره باز
 که تو زیر چه باری اوفتاده
 بزیر بار کوهش آوریدند
 بزیر بار کوهش خوی دادند
 همه آفاق خورشیدست او کور
 یک ساعت بیند آن جهان را
 همه عالم نشان او برآید
 فرو ماند عجب آید ز خویشش
 ز شک چون آمدم سوی یقین من
 که نور من همه آفاق بگرفت
 که یابد نور چشم خود یک راه
 چگونه خیره ماند آن زمان او
 در آن عالم بعینه هم چنانی
 قرین عالم پر نور گردی
 غریبت آید آن چندان غرایب
 همی خورشید بینی ذره کردار
 فلک چون دست باف عنکبوتست
 نمود چون در بر اطللس نماید
 کجا ماند وجود سایه بر جای
 سر از رفعت سوی پستی درآید
 همه آماده بینی گرد خود تو
 وگرنه با بزرگان هم رکابی
 همه آینه کردار خویشی
 شود در پیش روی تو پدیدار

۳۲- الحکایه و التمثیل

سیاهی کرد در آبی نگاهی
 چو رویی دید نامعلوم و ناخوش
 چنان اندیشه کرد آن مرد دل تنگ
 زفان بگشادگفت ای صورت زشت
 برای از آب ای زشت سیه تاب
 چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت
 تو هم در آب رویت کن نگاهی

بدید از آب رویی پر سیاهی
 از آن زشتی دویدش بر سر آتش
 که هست آن مردم آب سیه رنگ
 کدامین دیو در عالم ترا کشت
 که در آتش همی پایی نه در آب
 ندانست و همه با خویشان گفت
 بین تا خود سپیدی یا سیاهی

چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال
سیه رویی سیاهی پیشت آرد
چو جان پاک در یک دم بدادی
زدنیا تا بعقبی نیست بسیار
ترا بانگ و خروش و گریه چندانست
اگر با نفس میری وای بر تو
وگر بی نفس میری پاک باشی
ترا چو جان پاکت رفت و تن مرد
که هرگاهی که تو از پیش مردی
زبانست هرچ بر خود می شمرد آن
از آن پس عالم خاموشی آید
برون پرده آید شور ایام
تو اینجایی ز خود آگاه از خویش
چنان مستغرق آن نورگردی
وگر داری ازین برتر مقامی
مقرب آن بود کامروز بی خویش
همه حق بیند و بی خویش گردد
درین معنی که من گفتم شکی نیست
مثالی باز گویم با تو از راه
چه گر عمری بخون گردیده تو
بچشمت کی در آید چرخ گردون
همی هر ذره کان دیده تو
که می گوید که گردون آن چنانست
پس آن چیزی که شد در چشم حاصل
گرفتار آمدی در بند تمییز
بصنع حق نگر تا راز بینی
اگر اشیا چنین بودی که پیداست
که با حق مهتر دین گفت الهی
اگر پاره کنی دل را بصد بار
همین چشم و همین دست و همین گوش
اگر زین می نیاری گشت آگاه
خدا داند که خود اشیا چگونهست
بماند از مغز معنی پوست با تو
تو پنداری که چیزی دیده تو
مثال آن همی بینی وگرنه

بینی روی خود در آب اعمال
سپیدی در فروغ خویشت آرد
قدم حالی در آن عالم نهادی
ولی در ره وجود تست دیوار
که این نفس دبی هم صحبت جانست
بسی گرید ز سر تا پای بر تو
چه اندر آتش و در خاک باشی
نباید خویش را با خویشتن برد
بساکس را که گوی از پیش بردی
چو زیر خاک رفتی باد برد آن
مقامات ره مدهوشی آید
درون پرده خاموشیست و آرام
که آنجا آگهی برخیزد از پیش
که زان لذت ز هستی دورگردی
تو داری اندرین قربت نظامی
بود آن حضرتش در پیش بی پیش
بجوهر از دوگیتی بیش گردد
تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست
مگر جانست شود زین راز آگاه
مثالی مثل این نشنیده تو
که قدر او ز چشم تست افزون
نباید عین آن در دیده تو
که چشمت دید یا عقل تو دانست
مثالی بیش نیست ای مرد غافل
مثالست این چه می بینی نه آن چیز
حقیقتهای اشیا باز بینی
سئوال مصطفی کی آمدی راست
بمن بنمای اشیا را کماهی
نباید آنچه دل باشد پدیدار
همین جان و همین عقل و همین هوش
مهر زینجا سوی فسطانان راه
که در چشم تو باری با شکونست
مثالی بیش نیست ای دوست با تو
ندیدستی تو و نشنیده تو
یکیست این جمله در اصل و دگر نه

یکی کان یک برون باشد ز آحاد همه باقی بیک چیزند جاوید دو عالم غرق این دریای نور است هر آن نقشی که در عالم پدیدست کلید و در از آن پیدا نماند کسی کو نقش بی نقشی پذیرفت اگر بی صورتی و بی نشانی وگر نه مرده مغرور می باش اگر گویی که چیست این هرچ پیداست همه ناچیز و فانی و همه هیچ خیالست آنچه دانستی و دیدی خیال و وهم و عقل و حس مقامست ولی چون زان مقام آبی برون تو

۳۳- الحکایه و التمثیل

که عالم چیست گفتا کفک صابون برون آور از آن ماسوره عالم کز آن ماسوره می گردد هویدا دوم صورت که احول بیند آنست اساسش کل شئی هالک آمد ز هیچی ناید چند پیچی جهان در هیچ و هیچ اندر جهان گم نه در چشم تو درماند نه دیوار بلی در بحر گردد قطره گم همه باطل فرو برد و عصا شد حجاب آخر ز پیش خود برانداز همه جز یک نبینی و ندانی وزین گفتار برخوردار بادی نکردندی چنین گستاخ معنیت

یکی پرسید از آن دیوانه مجنون بما سوره بگیر آن کفک و در دم بین این شکل رنگارنگ زیبا اگرچه صورتی بس دلستانست فنا ملک و زوالش مالک آمد میانش باد و او خود هیچ هیچی شود فانی نماید ناگهان کم اگر نور دلت گردد پدیدار همه در دل شود چون ذره گم عصا در دست موسی ازدها شد بگفتم جمله اسرار سر باز اگر این پرده از هم بر درانی زهی عطار خوش گفتار بادی اگر بر نیستی از شاخ معنیت

۳۴- مقاله التاسعه

که آن ساعت که زیر خاک آبی نبینی نیز هرگز روی دنیا دگر هرگز بدنی در نیفتی پوشی حله و در برکشی حور

بدان ای پاک دین گر پاک آبی قدم بیرون نهی از کوی دنیا چو رفتی رفتی از دنیا و رفتی بعقبی بارگاهی یابی از نور

وگر آلایشی داری زکاری
همه شرکت حواس تست در راه
همه مرگ تو خوی ناخوش تست
هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون
اگر آلوده پالوده گوردی
چو تو آلوده باشی و گنه کار
وگر پالوده دل باشی تو در راه
فراز عیش و شیب وجاه باتست
همی تا تو چگونه رفت خواهی
اگر در پرده در پرده باشی
نمیرد هیچ بینا دل سفیهی

در آلایش بمانی روزگاری
همه ابلیس و همت دیو بدخواه
همه خشت بدوزخ آتش تست
نخواهد بود حالت از دو بیرون
وگر پالوده آسوده گوردی
کنندت در نهاد خود گرفتار
فشانان دست بخرامی بدرگاه
بهشت و دوزخت هم راه با تست
درین ره بر چه پهلو خفت خواهی
در آن چیزی که در وی مرده باشی
نخیزد هیچ کناسی فقیهی

۳۵- الحکایه و التمثیل

شنودم من که بودست اوستادی
چو کرد این کار سال شصت و هفتاد
چو عزرائیلش اندر پرده آمد
بجست از جای بودش روزنی پیش
زبان بگشادکای یاران که هستید
عزیزا هر که دلال خری راست
چو عیسی زنده میرای زنده پاک
دو بیماریست جانست را و تن را
ز بیماری تن مرگت رهانند
برو زین هر دو بیماری جدا شو
تو رنجوری و رنجت آز دنیاست
اگر اینجا نگرده از تو آن دور
چو در دنیا بمردن اوفتادی
بدنیا در بمرگ افتادن تست
چو اینجا مردی آنجا زادی ای دوست
خوشی این جهان خواری آنجاست
بوقت مرگ جهدی کن باکراه
اگر اینجا نه مرد کار آیی
کسی کاینجا ز مادر کور زاید
کسی کور عقبی داشت جان را
ازینجا برد باید چشم روشن
اگر با خود بری یک ذره نوری

که خرگم کرده را آواز دادی
پس هفتاد و یک در نزع افتاد
مگر پنداشت خرگم کرده آمد
برون کرد از در روزن سرخویش
خری باجل که دید اینجا فرستید
خری زیست و خری مرد و خری خاست
که تا چون خر نمیری درگوی خاک
ز هر دو دور گردان خویشتن را
بیماری جان مرگت رساند
ویا گردآب چندینی بلا شو
که رنجوری مادرزاد عقیبست
بممانی از کمال جاودان دور
یقین می دان که در عقبی بزادی
بعقبی در بمردن، زادن تست
سخن را باز کردم پیش تو پوست
هوا و حرص بیماری آنجاست
که بیماریت نبود با تو هم راه
بعقبی کودکی بیمار آیی
دو چشم او بعقبی کی گشاید
چو کور این جهانست آن جهان را
وگر چشمی بود چون چشم سوزن
بود ز آن نور خورشیدت حضوری

اگر یک ذره بورت گشت هم راه
وز آن پس نور تو بر می فزاید
بسیاری برآید اندک تو
چو باهم آید آن نور فراوان
نه چون ریگ زمین بسیار گردد
وگر بی هیچ نوری مرده باشی
بمانی چون پیازی پوست بر پوست
ز بی مغزی چنان در سوز مانی
وگر مغزی بود در پوست با تو
اگر در پرده دل مغز داری
چو تخم مرغ دارد مغز پرده
بمغز اندر ندارد نارکاری
چو خواهی کرد بر آتش گدازه
بباید اندک گر نیست بسیار
چو اندک باشدت بسیار گردد
ز تو گر دانه معنی برآید
نمی بینی درختان سرفراز
ز خود غایب مشو در هیچ حالی
همی چندان که از خود می درآیی
نه در صورت بصد معنی گذشتی
در اول نطفه گشتی هم اینجا
همانی تو که بودی لیک آنست
نشانی نه هویدا نه نهانیست
چو از صورت برآیی در معانی
ز صورت در گذر تا خاک گردی
کسی کو خاک گردد کل شود پاک
بین این جمله اسرار دگرگون
اگر نه خاک اصل پاک بودی
ولی با نفس سگ تا می نشینی
سگ نفس تو اندر زندگانی

بقدر آن شوی ز اسرار آگاه
در تو پهن تو بر می گشاید
شود دانای بالغ کودک تو
شود آن جمله بر جان تو تاوان
بهم پیوندد و کھسار گردد
میان صد هزاران پرده باشی
همی سوزی چو نبود مغزت ای دوست
که می سوزی نه شب نه روز دانی
درون مغز آید دوست با تو
دلی پرکار و کاری نغز داری
در آتش همچو یخ گردد فسرده
که ممکن نیست جز در پوست ناری
ترا از مغز اندک نیست چاره
بباید دانه گر نیست خروار
چو یک دانه بود خروار گردد
از آن صد شاخ چو طوبی برآید
که هر یک بیش تخمی نیست ز آغاز
که تا هر ساعتی گیری کمالی
ز زیر صورت خود می برآیی
از آنکه آمدی تا می گذشتی
کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
که این ساعت ترا از حق نشانست
نشانست انک عین بی نشانست
عیان گردد بچشم تو نشانی
که چون تو خاک گردی پاک گردی
که اسرار دو عالم هست در خاک
که سر می آورد از خاک بیرون
گل آدم کجا از خاک بودی
تو اسرار زمین هرگز نبینی
برونست از نمکسار معانی

۳۶- الحکایه و التمثیل

بدو گفتند اندر گورها کیست
ولیکن اوفتاده در نمک سار
نمک گردند و یکسر پاک گردند

بگورستان یکی دیوانه بگریست
چنین گفت او که مشتی خلق مردار
چو زیر خاک یکسر خاک گردند

وی گـر نـبـود از ایـمان نمکـشان
 سفر اینست و راه این و قرار این
 دریغاکین سفر رادستگه نیست
 یقین می‌دان که راهی بی‌کرانست
 برو برکش خوشی ناخن زد دنیا
 اگر بی‌دانش از گیتی شوی دور
 جهان پاک را چشمی دگر دان
 اگر خواهی که آن چشمت شود باز
 که بعد از مرگ جان مرد دانا
 چو تن را قوت باید تا فزاید
 مرو بی‌دانشی در راه گم راه
 چراغ علم و دانش پیش خوددار
 کسی کو را چراغی مستقیم است
 کسی کو را چراغ دانشی نیست
 ز دو چیزت کمالست اندرین راه
 وگر دانش بود کردار نبود
 سخن چون از سر دانش برآید
 سخن گرگویی و آهسته گویی
 حکیمی خوش زبان پاکیزه گفتست
 تو گـر دانـنده باشی و نگویی
 چو یزدان گوهرت دادست بسیار
 بدانش کوش گر بینا دلی تو
 اگر بر هم نهی صد پارسایی
 بود بی‌علم زاهد سخره دیو

در آتش افکنند دور فلکشان
 ز خود بگذر که کار اینست و بار این
 بتاریکی در افتادیم و ره نیست
 رهی تیره چراغش نور جانست
 دل و جان را منور کن بعقبی
 بماند چشم جان جاوید بی‌نور
 که چشم آنست وین یک سایه آن
 برو جان در کمال دانش انداز
 بود بر هر چ رای آرد توانا
 ز دانش نیز جان را قوت باید
 که راه دور و تاریکست و پر چاه
 وگرنه در چه افتی سرنگوسار
 چراغش را ز باد تند بیمست
 یقین دانم که در آسایشی نیست
 فنای محض یا نه جانست آگاه
 ترا ودانشت را بار نبود
 از آن دل نور آسایش برآید
 ترا هرگز نیارد زرد رویی
 که در زیر زبان مردم نهفتست
 نخواستی بنده حق را نکویی
 بشکر آن زبان را کن گهر بار
 چرا آخر چنین بی‌حاصل تو
 چو علمت نیست کی یابی رهایی
 قدم در علم زن ای مرد کالیو

۳۷- الحکایه و التمثیل

بمسجد در بخفت آن عالم راه
 یکی ابلیس را دید ایستاده
 لعین گفتا همی خواهم هم اکنون
 ولیکن زان ندارم طاقت و تاب
 گر آن دانا نبودی پای بستم
 فغان زین صوفی در حلم مانده
 درین دریای مغرق غوطه باید
 چووخس بر روی دریا در طوافی
 سخن تا چند رانی در نهایت

ستاد اندر نماز آن جاهل آنگاه
 بدو گفتا چه کارست او فتاده
 که جاهل را برم از راه بیرون
 که می‌ترسم از آن دانای در خواب
 چو مومی بود آن نادان بدستم
 ولی در حلم خود بی‌علم مانده
 نه دام و زرق و دلوق و فوطه باید
 چو غواصی ندانی چند لافی
 که ماندی بر سر راه بدایت

چرا چندین بگردد کام گردی
اگر در راه دین گردیت بودی
هر آنکس را که دردکار بگرفت
اگر هرگز بگردد درد دینت
بدرد آید درین ره هرکه مردست
سخن کان از سر دردی درآید
سخن کز علم گویی راست آنست
وگر علم لدنی داری ای دوست
چو علمت هست در علمت عمل کن
شتر مرغی که وقت کارکردن
ترا با علم دین کاری بیاید
ترا در علم دین یک ذره کردار
بروکاری بکن کین کار خامست
کسی کو داند و کارش نبندد

که اهل درد را بد نام گردی
ز نامردی خود در دیت بودی
همه جان و دلش دلدار بگرفت
شود علم یقین عین یقینت
که کاوین عروس خلد در دست
کسی کان بشنود مردی برآید
مرا از اهل دل درخواست آنست
بود علم تو مغز و علم ما پوست
پس از علم و عمل اسرار حل کن
چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن
بقدر علم کرداری بیاید
بسی زان به که علم دین بخروار
که علم دین ترا حرفی تمامست
برو بگری که او برخویشتن خندد

۳۸- الحکایه و التمثیل

مگر مردی ز مردان طلب کار
شبی می گشت خوش خوش گرد خاکی
که تاکی گور مردان را پرستی
تو در بیچارگی اول قدم نه
چو آن خوان کرم را برکشیدند
چو خوان را پیش علیون نهادند
چو در وان راز در بیرون نهادست
اگر تو بی گناهی گرگنه کار
چون آن خوان کرم گسترده آمد
مشو ای عاصی بیچاره نومید
اگر افتد بقصر پادشایی
کسی کو برهنه است امروز در راه
چو کار مخلصان آمد خطرناک
نیند مرد خود بین پادشا را
درین ره نیست خود بینی خجسته

بگرد گور مردان گشت بسیار
بگوش او رسید آواز پاکی
بگرد کار مردان گرد و رستی
وزان پس سرسوی خوان کرم نه
گنه کاران عاصی در رسیدند
سر دربان ز در بیرون نهادند
هر آن کس را که باید درگشادست
بخوان بنشین که سلطان می دهد بار
همه کردار بد ناکرده آمد
که چون پیدا شود اشراق خورشید
هم افتد نیز برکنج گدایی
درو به تابند آن خورشید درگاه
گنه کاران برند این گوی چالاک
انین المذنبین باید خدا را
تنی لاغر دلی باید بخسته

۳۹- الحکایه و التمثیل

رسید آن پیر را سر الهی
برو سوی خرابات و نشان خواه
بیامد مرد و شرح حال او خواست

که مردی ز آن ماگردید خواهی
که پیریست آن ز حملان این راه
بدو گفتند دی شدکار او راست

بصد زاری و غم دی مرد اینجا
سپیدش موی بود و روی زردی
همی بردی سبوی خمر بر دوش
بهرگامی که در ره برگرفتی
که ای دارنده دنیا و دین هم

جهان بر خود بسردی برد اینجا
همه حمالی خم خانه کردی
ولی هرگز نکردی قطره نوش
بسوز جان و درد دل بگفتی
بخش آنرا که آنش نیست و این هم

۴۰ - مقاله العاشر

یکی دریای بی پایان نهادند
یکی بر روی آن دریا برون شد
درین دریا که بی قعر و کنارست
زهی دریای بی پایان اسرار
گر آن دریا نه زیر پرده بودی
جهانی کرده چون پر شد بدان نور
اگر گویی چرا ماندست پرده
سخن اینجا زبان را می نشاید
سخن را در پس سرپوش میدار
کسی را نیست فهم این سخنها
مشو رنجه زگفت هر زبانی
چو دریا در تغیر باش دایم
کمال خود بدان کز بس تعظم
هر آن چیزی که دی اندر ازل رفت
هزاران دور می بایست در کار
بهر دم کز تو برمی آید ای دوست
همه عمرت اگر بیش است اگر کم
همی هر لحظه جان معنی اندیش
چو اینجا لذتی فانی برانندی
دمی کاینجا خوش آمد خورد و خفتت
چو دنیا کشت زار آن جهانست
زمین و آب داری دانه در پاش
نکوکن کشت خویش از وعده من
اگر این کشت و زری را نورزی
بروگر روز بازاری نداری
برای آن فرستادند اینجاست
اگر بیرون شوی ناکشته دانه

وزان دریا رهی با جان گشادند
گاهی مؤمن گهی ترسا برون شد
عجایب در عجایب بی شمارست
که نه سرد دارد و نه بن پدیدار
بکلی کردها ناکرده بودی
نماند هست تا نبود از آن دور
چو آنجا می نماید هیچ کرده
که این جز عقل و جان را می نشاید
زبان را از سخن چین گوش می دار
تو با خود روی در روی آر تنها
یقین داری مرنج از هرگمانی
چو مردان در تفکر باش دایم
غلامان تواند افلاک و انجم
فلک امروزانرا در عمل رفت
که تا هم چون تویی آید پدیدار
چنان باید که پنداری یکی توست
کمال جانست را شرطست دم دم
تواند کرد خود را رونقی بیش
ز صد لذات باقی باز مانندی
دو صد چندان خوشی از دست رفتت
بکار این تخم کاکنون وقت آنست
بکن دهقانی و این کار را باش
اگر بد افتدت در عهده من
در آن خرمن بنسیم ارزن نیرزی
بکار این دانه چون کاری نداری
که تا امروز سازی برگ فدات
تو خواهی بود رسوای زمانه

دوکس را در ره دین تخم دادند
یکی ضایع گذاشت آن تخم در راه
همی چون وقت برخوردار آمد
بکاری بر درو کایید پدیدت

ره دنیا بهر کس برگشادند
یکی می پروریدش گاه و بیگاه
یکی بر سر دگریک در سرآمد
درو وقت گرو ایید پدیدت

۴۱- الحکایه و التمثیل

سبویی می ستد رندی زخمار
چو خورد آن باد گفتندش گرو کو
زهی نیکو گرو برخیز و رو تو
اگر ارزنده داری تو با خویش
ترا قیمت بعلمست و بکردار
بقدر آن که علم و کار داری
فشاندم در معنی بر تو بسیار
تو چون نرگس همه چشمی نه بینا
تو این ساعت که عقل و هوش داری
در آن ساعت که عقل و هوش شد پاک

که این ساعت گرو بستان و بردار
گرو گفتا منم گفتند نیکو
نیرزی نیم جو وقت گرو تو
نیرزی تو بنزد کس از آن بیش
تو همچون من در افزودی بگفتار
بدان ارزی بدان مقصدار داری
ولی کی کور بیند در شهوار
چو سیسبر همه گوشه نه شنوا
نه بنیوشی سخن نه گوش داری
مگر خواهی شنودن مرده در خاک

۴۲- الحکایه و التمثیل

یکی را دید آن دیوانه دین
بدو گفت اعجمی ترک توانگاه
نکو نشنود اندر زندگانی
چو این ترک اعجمی بدکز جهان شد
نینی نشنوی هم چون کور و کور
رقیب دست چپ را مانده شد دست
رقیب دست راست آزاد از تو
نیاری از نماز خود چنان یاد
نیایی در نماز الا بصدکار
چو گریه روی شویی بعد از آن زود
نظاره می کنی از بی قراری
نمازی نغز بگذاری و تازه
غمت آن لحظه بی اندازه افتد
چو بگزاری نماز خود بمردی
شهره دنیا سرت برد بهیچی
اگر این خود نمازست ای سبک دل
تو دانی کین نماز نامازی

که ترکی مرده را می کرد تلقین
که زنده بود ناافتاده در چاه
که مرده بشنود تلقین چه خوانی
مگر زیر زمین تازی زبان شد
از آن انگیزی این چندین شر و شور
ز بس کردار تو بنوشست پیوست
قلم بر کاغذی نهاد از تو
نماز تو بشهر کافران باد
حساب ده کنی و کار بازار
زنی باری دوی سر بر زمین زود
زمانی دل درو حاضر نمداری
سبک تر از نماز بر جنازه
که آن دم کیکت اندر پازه افتد
ندانی تا چه خواندی یا چه کردی
سراز پیش خدا تا چند پیچی
گر آن جانی مکن اینت خنک دل
بریشت در خورد تا کی ز بازی

۴۳- الحکایه و التمثیل

که عنبر فضله گاوان دریاست
بیامد از خیزی گاوای دروکرد
بدان عنبر فروش آمد که زداشت
کزین بهتر نبینی هیچ عنبر
که این ریش ترا شاید نگه دار
چو توشه را چنین عنبر بریش است
بریش از کون گاو این عنبرت باد
دگر روز آن بفخری بازگویی
که آن شرکی بود اندر خدایی
یقین میدان که حق نبود خریدار
نمی دانی که کوه دوزخ اینست
چو عجب آری در آن ابلیس گردی
مثال آتشی در پنبه دانیست

شنود آن روستایی این سخن راست
گوی پر آب اندر ده فرو کرد
همه سرگین گاو از آب برداشت
بدو گفت این ز من بستان بده زر
چو مرد آن دیدگفتا سر بره آر
چو هرکس پادشاه ریش خویش است
چو ریش دیدگاو این عنبرت داد
توگر با حق بشب در رازگویی
مکن گر بنده طاعت بهایی
چو تو بفروختی طاعت بصد بار
ریا و عجب کوه آتشین است
اگر تو طاعت ابلیس کردی
جویی عجب توگر طاعت جهانیست

۴۴- الحکایه و التمثیل

بجای آورد چل حج پیاده
گذر کردش بخاطر این خطر زود
بانصافی بسی خون خورده ام من
منادی کرد در مکه چپ و راست
بنانی می فروشد کوه خریدار
یکی پیر از پیش در رفت چون باد
که ای خرا این زمان چون خرفروخت
قوی می آیدت چندین چه جوشی
بدو گندم بداد از پیش من دور
که تا مردان کجا و تو کجایی
ولی وقتی که وقت آید پدیدار
بسی بی برگی اندر پیش گیرم
ولیکن هم نمی گویم که بدکن
که تا آنکه که کل گردی نکوکار
بجای آور کزین هم با زمانی

توکل کرده کار اوفتاد
مگر در حج آخر با خبر بود
که چل حج پیاده کرده ام من
چو دید آن عجب در خود مرد برخاست
که چل حج پیاده این ستم کار
فروخت آخر بنانی و بسگ داد
زدش محکم قفایی و بدو گفت
توگر چل حج بنانی می فروشی
که آدم هشت جنت جمله پر نور
نگه کن ای ز نامردی مرا می
توگویی من بگویم ترک این کار
گر اکنون ترک کار خویش گیرم
نمی گویم که ترک کار خود کن
بجز وی این زمان تخمی نکوکار
تو هر طاعت که این ساعت توانی

۴۵- الحکایه و التمثیل

که اطلس بایدم با اسب و با ساخت
زکرباست بیاید پیرهن خواست
که سوگندم نخواهم برخم افکنند

یکی برخم نشست و خویش خم ساخت
بدو گفتند تا اطلس شود راست
برین آن مرد در خم خورد سوگند

که تا من اطللس رومی نیینم
تو نیز ای مرد غافل همچنانی
برای از خم که تا در خم نشستی
اگر گردون کله سازد ز مهترت
اگر خواهی تب لرزان فلک خواست
ازین دریا که گویای خموش است
تو هر جوری که می بینی شکی نیست
فلک خواهی بنا خواهی بسرکرد
ز چشم من زمین زان لعل گیرد
ز بس خون کز دلم هر چشم رد شد
مرا نیست آسیا پرکار جاروب
کسی جاروب اگر می برگرفتی
چنان بر فرق من چرخ آسیا راند
مرا با حلقه چرخ دو تا پشت
بجنگ خلق خورشید جهان سوز
درین جنگ آشتی سوره نیینی
چنین آسان نیارم داد شرحش
درین راه ای پسر چه پا و چه سر
گرت امروز زرین شد ستانه
بدستت باز شد گنجی ز ایام
بعمری گرفتوحی یافت روححت
جهان پیشت چو برقی باز خندد
بگردان روی زین وادی حیرت
اگر بنشست کار تو همه راست
تو چون پیری برو منگر ز پس باز
چو نه دل داری آخر نه دماغی
چو بام از یک لگد آید فراشیب
چو تو برگ قفا خوردن نداری
گدایی را نزیبند پادشاهی
تو بی سر چون گریبانی بمانده
ز خود در سر مکن گر هوشیاری
برین آخر چو خربسی کار تا چند
تنت دامیست جان مرغی عزیزست
بوقت نزع در خود شهوت افتاد
نهادی بر هم و بر هم نماندت

درین خم تا بمیرم می نشینم
بغفلت خویش در خم می نشانی
چو خاکی زیر پای چرخ پستی
قبا تنگ آید از دور سپهرت
بتو ندهد که گوید نوبت ماست
بتان را چشم پر درهم چو گوش است
که آن از نه فلک خود ده یکی نیست
که این سرگشته با او سر بسرکرد
که هر دم آسمانم نعل گیرد
ز خون خود دلم در خون خود شد
کزین هفت آسیا گشتم لگدکوب
ازین هفت آسیا دانه برفتی
که مویم زیرگرد آسیا ماند
بباید کوفت هر دم حلقه مشت
نهد برگوش اسب این نیزه هر روز
که آب خضر در شوره نیینی
که هر دم می بیند ازم بطرحش
درین هفت آسیا چه خشک و چه تر
بدر بازت نهد فردا زمانه
ولیکن هست این گنجت همه وام
لگد خواهد زدن اندر فتوححت
وزان پس پیش برقت باز بندد
که بر رویت روان کرد آب حسرت
ازین خوان گرسنه تر بایدت خاست
که از پس ننگرد پیری بکس ناز
دیبرستان چه گیری از کلاغی
نیارد طاقت آشوب و آسیب
سر خود گیر چون گردن نداری
که با کوس و علم نبود گدایی
سر دین نیست زانی بمانده
که تو سرمست در سر کرده داری
فرو کرده ز سر افسار تا چند
نه تن دانی نه جان تا خود چه چیز است
که مرغ ناگرفته کردی آزاد
حسابی برگرفتی وا نخواندت

۴۶- مقاله الحادی عشر

عزیزا گر شوی از خواب بیدار
اگرچه جمله در اندوه و دردیم
چو خاری هست ریحان نیز باشد
اگر امروز ظاهر نیست درمان
از آن از حدگذشت این قصه ما
جهانی را که درمانست حصه
بدانستیم بی شبیهت یقین ما
بهر رنجی که ما اینجا کشیدیم
یکی شادی عوض یابیم آنجا
ورای آن که ما جمله درآنیم
چرا ناخوش دلی ای مرد درویش
زهی لذت که نقد آن جهانست
از آنست گر بود یک ذره روزی
جهان جاودان خوش خوش جهانیست
همه پیغامبران را جای آنجاست
همه روحانیان آنجا مقیم اند
گر آنجا بایدت کز من شنیدی
گر اینجا از وجود خود بمیری

خبر یابی ز شادیهای بسیار
یقین دانم که آخر شادگردیم
چو دردی هست درمان نیز باشد
شود ظاهر چو آید وقت فرمان
که درد آمد ز قسمت حصه ما
نه حصه باشد آنجا و نه قصه
که خوش خواهیم بودن بعد ازین ما
بهر دردی و اندوهی که دیدیم
بیا تا زود بشتابیم آنجا
بلایست این که چیزی می ندانیم
که بسیاری خوشی داری تو در پیش
همه لذت علی الاطلاق آنست
ز شوق ذره دیگر بسوزی
که کلی این جهان زان یک نشانیست
دل و دین جان و جان افزای آنجاست
همه حوران در آن مجلس ندیم اند
همی از خود بر آنجا رسیدی
هم اینجا حلقه آن در بگیری

۴۷- الحکایه و التمثیل

حکیم هند سوی شهر چین شد
شهی می دید طوطی هم نشینش
چو طوطی دید هندو را برابر
که از بهر خدا ای کار پرداز
سلام من بیارانم رسانی
بدیشان گوی آن مهجور مانده
بزندان و قفس چون سوگواری
چه سازد تا رسد نزد شما باز
حکیم آخر چو با هندوستان شد
هزاران طوطی دل زنده می دید
گرفته هر یکی شکر بمنقار
فلک سر سبز عکس پر ایشان

بقصر شاه ترکستان زمین شد
قفس کرده ز سختی آهینش
زبان بگشاد طوطی هم چو شکر
اگر روزی بهندستان رسی باز
جوابی بازآری گر توانی
ز چشم هم نشینان دور مانده
نه هم دردی مرا نه غم گساری
چه تدبیرست گفتم با شما راز
بر آن طوطیان دلستان شد
بگرد شاخها پرنده می دید
همه درکار و فارغ از همه کار
مگس گشته همای از فرایشان

حکیم هند آن اسرار برگرفت
چو بشنودند پاسخ نیک بختان
چنان از شاخ افتادند بر خاک
ز حال مرگ ایشان مرد هشیار
باخر سوی چین چون باز افتاد
که یاران از غم تو جان نبردند
چو طوطی آن سخن بشنید در حال
چو بادی آتشی در خویشتن زد
یکی آمد فریب او نبشناخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش
نشست او بر سر قصر خداوند
مرا تعلیم دادند آن عزیزان
طلب کار خلاصی هم چو ماکن
بمیر از خویش تا یابی رهایی
هرانگاهی که از خود دست شستی
بجای آوردم از یاران خود راز
همه یاران من در انتظارم
چو تو مردی بهم جنسان رسیدی
چو مردی زنده جاویدگشتی
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست
عزیزا جهدکن گر راز جویی
برون گیری ز چندین پرده خود را
چو وقت خواب می آید فرازت
بوقت خواب بی خود می بمانی
بدان سان رغبتی داری تو در خواب
چو راه پنج حس در خواب بست
وگرگویی که جان ز آنست بی ذوق
چرا وقت ریاضت جان هشیار
غرض اینست ای جوینده راز
چو خفتی قطره افتادت بقلزم
بیبداری اگر از خود شوی دور
دلت از خود بیبداری نشان یافت
وگر نه شب نم تاریک روشن
یکی کو شیر او در آب شد خوش
مشو اینجا حلولی ای فضولی

غم آن طوطی غمخوار برگرفت
در افتادند یک سر از درختان
که گفتی جان برآمد جمله را پاک
عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
سوی آن طوطی آمد راز بگشاد
همه بر خاک افتادند و مردند
بزد اندر قفس لختی پر و بال
تو گفتی جان بداد او نیز و تن زد
گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
ز گلخن بر پرید و شد چو آتش
حکیم هند را گفت ای هنرمند
که هم چون برگ شو بر خاک ریزان
رهایی بایدت خود را رهاکن
که با مرده نگیرند آشنایی
یقین دان کز همه دامی بجستی
کنون رفتم بر یاران خود باز
من بی کار اینجا بر چه کارم
بخلوت گاه علوی آرمیدی
خدا را بنده جاویدگشتی
قبای خاک بر بالای تو نیست
که با خود راز خود می بازجویی
پدید آری بخاصیت خرد را
چرا می دارد از اسرار بازت
چگونه هم رخت گردد معانی
که یکسانست با تو آتش و آب
چرا ذوقی ندارد جان مست
که دارد سوی خود بپریدن شوق
ترا در ذوق می آرد بیک بار
که تو خفته نیایی خویش را باز
شدی در بی خودی یا در خودی گم
چو خفتی گشتی اندر بی خودی نور
که بیبداری بیبداری توان یافت
درین دریا بود چون شیر و روغن
ولی روغن جداگشت و مشوش
که نبود مرد مستغرق حلولی

۴۸- الحکایه و التمثیل

که طالع شد ز برج خاک بسطام
سه باره سی هزاران سال در راه
هم آنجا پیش آمد بازیبدم
ز پرده بازیبدم آمد پدیدار
بایزدکی رسد بنده درین راه
عجب باشدگر اینجا کس ندیدست
چه چیزست اندرین دریا عجب تر
که در دریا ز خود کس را نشانست
که یک شب نم ز دریا بازیابی
جدا هر قطره را بحری پدیدار
دوم پندار نیکو را بهشت است
که آنجا نیست جان و جسم بیدار
تو بی تو شوکه اترک نفسک آنجاست
که جان را ذوق باشد دیده را نور
هم اینجا آن جهان منزل کنی تو
دلالت شایسته آن راه باشد
نگه داری اساس محکم عشق
وگرگرما شود در ره پدیدار
ترا سرما نه وگرما نباشد
تو هر ساعت پریشانی کنی بیش
تو درآبی چنین کو واره زانی
بهم کن بوکه کارت به بگردد
چرا از مه دهی غافل تری تو
که تا فردا نمائی در تف و سوز
گرت انسی نباشد چون کنی تو
حضور جوی تا تنها نمائی
دل شوریده آنجا کی توان برد
که گم کردی گراز یادش گذاری
بود در آخرت هم راه جانست
چنین کردند مردان جهان باد

چنین گفتست آن خورشید اسلام
که من بپریده ام درگاه و بیگانه
چو ره دادند بر عرش مجیدم
ندا کردم که یارب پرده بردار
پرسیدند ازو کای خاص درگاه
چنین گفت او که هرگز کس رسیدست
بدو گفتند ای خورشید انور
عجب تر گفت نزدیک من آنست
کجا تو زین عجب تر رازیابی
درین حضرت سه قطره ست و دو پندار
یکی دوزخ اگر پندار زشت است
سوم قطره ست در دریای اسرار
مقام وحدت کل بی شک آنجاست
ترا نقدی بیاورد در ره دور
گر آن شایستگی حاصل کنی تو
حضوری چون ترا هم راه باشد
خرامان می شوی در عالم عشق
اگر سر ما شود ناگه پدیدار
چو عشقت هم دم و هم راه باشد
تو می خواهی که جمع آبی بیندیش
ترا دادند آب زندگانی
هر آن کو واره کاندره ره بگردد
اگر سوی دهی ره می ببری تو
برو دل جمع دار ای دوست امروز
چو زیر خاک دل پر خون کنی تو
پراکنده مشو تا وا نمائی
ندانم تا دل آسوده جان برد
ز حق باید که چندان یادداری
چو دل پر یاد حق داری زفانت
بسی یادش کن وگم شود آن یاد

۴۹- الحکایه و التمثیل

سپه سالار دین شاه حقیقت
بکل محبوب حق معشوق مطلق

سخن بشنو ز سلطان طریقت
بهر جزوی هزاران کل علی الحق

شگرفی کافتاب ایمن ولایت
 سلیمان سخن در منطق الطیر
 چنین گفت او که در هر کار و هر حال
 چو دیدم آنچ جستم گم شدم من
 کنون گم گشته‌ام در پرده راز
 چو گم گشتی ز گم کرده چه یابی
 کسی نهاد هرگز پای در راه
 کدامین سالک و چه راه آخر
 خدنگی از کمان راست خانه
 کسی کو در حضور افتاد بی خواست
 تو دایم در حضور خویشتن کوش
 از آن هیبت و زان عزت بیندیش
 چنان کن از تفکر عقل و تمییز
 برین درگه چه می‌پنداری ای دوست
 چو مغز و پوست از یک جایگه رفت
 یقین می‌دان که مغز و پوست یکسانست
 بتوحید ارگشاید چشم جانست
 چو در چشمت همه چیزی یکی گشت
 کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید
 هزاران قرن با سر شد چو کردی
 تو خود رامی ندانی چون کنم من
 اگر صد قرن یابی زندگانی

درو می‌تابد از برج هدایت
 که این کس بوسعیدست ابن ابوالخیر
 نشان پی همی جستم بسی سال
 همی چون قطره در قلمز شدم من
 نیابد گم شده گم کرده را باز
 چو ره شد پست در پرده چه یابی
 که کس را نیست پای راه دلخواه
 مثال این ز من در خواه آخر
 برون شد می رود سوی نشانه
 درین ره چون خدنگی می‌رود راست
 دمی حاضر بدو گیتی بمفروش
 که تا تو خویشتن برگیری از پیش
 که در عالم یکی بینی همه چیز
 که از مغز جهان فرقیست با پوست
 چرا این یک بماهی آن بمه رفت
 ولی از پیش چشم خواجه پنهاست
 برآرد بانگ سبجانی زبانست
 کجا یارد بگرد تو شکی گشت
 بهرچ اندر نگاهی کرد او دید
 که تا جایی برآمد نام مردی
 که این شک از دلت بیرون کنم من
 نبینی خویشتن را و ندانی

۵۰- الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن بزرگ کار دیده
 که خالق هرچ را دادست هستی
 چه انجم چه فلک چه مهر و چه ماه
 چه لوح و چه قلم چه عرش و کرسی
 چه می چه انگبین چه خلد و چه حور
 چه شرق و چه غرب چه از قاف تا قاف
 چه اسراری که در هر دو جهان هست
 چه اندر هر دو عالم ذره ذره
 همه بنمایدت روشن چو خورشید
 ولی مویی بتو ننماید از تو
 اگر چشم تو بر روی تو افتاد

که بود او نیک و بد بسیار دیده
 چه پیش و پس چه بالا و چه پستی
 چه دریا چه زمین چه کوه و چه کاه
 چه روحانی چه کربوبی چه انسی
 چه ماهی و چه مه چه نار و چه نور
 چه هرچ آمد برون از نون و زکاف
 چه لذاتی که پیدا و نهان هست
 چه اندر هفت دریا قطره قطره
 حنانک آن جمله می‌بینی تو جاوید
 تویی تو نهان می‌باید از تو
 ز عشق تو برآید از تو فریاد

اگر می‌بایدت بویی هم از تو
چرا اندر غلط افتادی آخر
عدم دیدی نظر بگماشتی تو

ریاضت کن که پر شد عالم از تو
چرا از بندگی آزادی آخر
وجود خود عدم پنداشتی تو

۵۱- الحکایه و التمثیل

شنودم من که طوطی را اول در
چو طوطی روی آینه بیند
یکی گوینده خوش الحان و دمساز
چنان پندارد آن طوطی دلیر
چو حرفی بشنود گردد دلش شاد
وجود آینه است اما نهانست
هر آن صورت که در نقص و کمایست
چو تو جز عکس یک صورت نبینی
تو پنداری که هر آواز و هر کار
همه خلقان هم از خود بی خبردان
چو تو در پیش آینه نشینی
وجود از ذره گشتی پدیدار
وجود آتش جهان پشم چیده
جهان و هرچ در هر دو جهانست
اگر جز عکس چیزی بر تو افتد
برآری پنبه پندارت از گوش
سراپایت یکی گردد چو فرموک
شود چون پنبه موی سیاهت
چو تو یک دانه پنبه نیززی
ترا پنبه کند از خود که هین دور
مشو زنه‌ار ای مرد فضولی
حلول و اتحاد اینجا حرامست
چراغ آنجا که خورشید منیرست
چه جای نه عدد باشد نه اعراض
هر آن حکمی که کردی آن تو باشی
هر آن وصفی که حق را کرد خواهی
تو اندر وصف او چیزی که دانی
چو فهم تو تو باشی او نباشد
چون نه اوست و نه غیر او صفاتش
بدو بشناس او را راهت اینست

نهند آینه اندر برابر
چو خویشی را هر آینه بیند
برآرد از پیس آینه آواز
که هست آواز آن طوطی دیگر
بلطفی گیرد او حرفی چنان یاد
عدم آینه را آینه دانست
درین آینه عکسی و خیالیست
همه با عکس خیزی و نشینی
از آن عکس است کز عکسی خبردار
همه چیزی طلسم یک دگر دان
نبینی آینه تو روی بینی
شدی زین هر دوگیتی سرنگوسار
نمانده پشم و آتش آرمیده
چو عکسیست و ترا برعکس آنست
چون آن حلاج آتش در توافست
درآیی چون خم خم خانه درجوش
چو مردان ترک گیری پنبه و دوک
نه سرماند نه پنبه در درکلاهدت
نه حلاجی کنی دیگر نه درزی
که برجای تو می‌بنشیند آن نور
ازین معنی که من گفتم حلولی
ولیکن کار استغراق عامست
میان بود و نابودی اسپرست
نه اجسام و نه اجزا و نه ابعاض
عظیم و عالم و دیان تو باشی
چنان دانم که انسی فرد خواهی
ز دفترهای وهم خویش خوانی
اگر وصفش کنی نیکو نباشد
صفاتش چون کنی بشناس ذاتش
طریق جان معنی خواهت اینست

۵۲- الحکایه و التمثیل

بدید از چرخ خورشید منور
که بی این شمع نتوان دید خورشید
در آن عین فنا عین بقا شو
تو مانی جمله گریبی تو تو مانی

برون شد ابلهی با شمع از در
ز جهل خود چنان پنداشت جاوید
بدو بشناس او را و فنا شو
تو باقی گردی ارگردی تو فانی

۵۳- الحکایه و التمثیل

که یک تن بین جهان و دیده بر دوز
ولی او گم شده اندر میان هم
که جان در موج آتش دادم اینجا
چو از خود می نیابم یک سر موی
ندیدم آدمی را جز کفی خاک
تن او چون طلسم و گنج جان

چنین گفتست شیخ مهنه یک روز
زمین پر بایزیدست و آسمان هم
چه می گویم کجا افتادم اینجا
قدم تا کی زخم در ره بهر سوی
بسی رفتم درین راه خطرناک
کفی خاکست و بادی در میان

۵۴- الحکایه و التمثیل

فرو پوشند او را شعر و دیبا
که چشم روی دارد چشم بدبار
چنان داند که پیدا شد یکی حور
در اندازندش از بالا سرانجام
نیابی جز سفالی چند هیچی
بجز بادی نیننی در میان
چو چشم روی زیبا روی امروز
که تا در راهت اندازند ناگاه
ولیکن جای پاک از جای پاکست
بزننگار طبیعت رنگ برده
دگر ره سجده آرد بر در تو
نه تاجی از خلافت بر سر تست
بگلشن شوگدا طبعی قضا کن
عصی آدم سپند چشم بدار
تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
که دیوی هست بر جای سلیمان
بفرمان آیدت دیو و پری باز
ولی در پرده پنداری احول
چه یک چه دو چه صد جمله توی خود

سفالی را بیارینند زیبا
کنند از حیل چشما روی آغاز
اگر شخصی بیند رویش از دور
چو خلقانش بیند از درو بام
چو برخاک افتد از عمری نیچی
بجز نقشی نیننی از جهان
تو هم ای خواجه چشم روی امروز
ولیکن صبر هست ای خفته در راه
اگر چه جای تو در زیر خاکست
دریغا جوهرت در تنگ پرده
فرشته گری بیند جوهر تو
نه مسجود ملایک جوهر تست
خلیفه زاده گلخن رها کن
اگر چه پادشاهی پاس خود دار
بمصر اندر برای تست شاهی
از آن بر ملک خویش نیست فرمان
اگر حاصل کنی انگشتری باز
تو شاهی هم در آخر هم در اول
دو می بینی یکی را و دو را صد

۵۵- الحکایه و التمثیل

مگر شاگرد را جای فرستاد
بیاور زود آن شاگرد برخاست
قرابه چون دو دید احول عجب داشت
دو می بینم قرابه من چه تدبیر
یکی بشکن دگر یک را بیاور
بشد این شکست آن یک نمی دید
توهم آن احول خویشی بیندیش
ولی چون در غلط ماندی چه دانی

یکی شاگرد احول داشت استاد
که ما را یک قرابه روغن آنجاست
چو آنجا شد که گفت و دیده بگماشت
بر استاد آمد گفت ای پیر
ز خشم استاد گفتش ای بد اختر
چو او در دیدن خود شک نمی دید
اگر چیزی همی بینی تو جز خویش
تو هر چیزی که می بینی تو آنی

۵۶- الحکایه و التمثیل

که هر چیزی که پنهانست و پیداست
همه گفتا منم چون مردم از زیست
همین عالم همان عالم فروشد
که تو هم این جهان هم آن جهانی
بنا بر قالب آدم نهادند
بلاسی کرده اندر اطلسی وصل
نیاید وصل گاه تو پدیدار
جزین چیزی که می بینی نبینی
دو عالم بر تو افشانند از آغاز
دو عالم در تو گم گردد تو در خویش
که برتر زین جهان و آن جهانی

یکی از بایزید این شیوه درخواست
ز عرش و فرش و کونین این همه چیست
هر آنکه کین نهاد او هم فروشد
نماند هیچ اگر تو می نمایی
از آنکه باز کین عالم نهادند
نهادی بوالعجب داری تو در اصل
اگر صد قرن می گردی چو پرگار
اگر بر آسمان گر بر زمینی
وگر در جوهرت چشمی شود باز
در آن ساعت که آن چشم آیدت پیش
تویی آن جوهری گر می ندانی

۵۷- الحکایه و التمثیل

که حکمت چیست کامد خلق موجود
که این ماییم بشناسند ایشان
بگلخن سر فرو آری برنجی
ترا بیندگی زیننده بودی
دلت را نور چشمی می بیاید
ولی چشم دل عیسی دگر بود
عجایبهای این ره دیده بودی
نیاری فهم کردن چون بدیدی
زواسجد و اقتراب تشریف پوشی
از آن حضرت چرا گیری جدایی
سزای قرب دست پادشاکن
ز شوق آن باز در پرواز آید

ز رب العززه اندر خواست داود
خطاب آمد که تا این گنج پنهان
چو از بهر شناسایی گنجی
اگر چشم دلت بیننده بودی
ز نور چشم سر چیزی نیاید
که عیسی را و خر را چشم سربود
اگر هرگز دلت را دیده بودی
اگر چه وصف آن عمری شنیدی
اگر هر دم حضورش را بکوشی
اگر عهد ازل را آشنایی
بمعنی باز جان را آشنا کن
که چون از طبل باز آواز آید

چو بی دل گردد و بی جان نشیند
ولی تا باز را در سرکلاه است
چو راه آموزد و بیننده گردد
بداند باز در اعزاز مانده
ولی گر بازت اینجا باز ماند
اگر این باز پروردی باعزاز
وگر نه خود جواب تو دهد شاه

همه بر ساعد سلطان نشیند
کجا در خورد دست پادشاه است
ز دست پادشاه دل زنده گردد
که زین پیش از چه بود او بازمانده
شه او را پیش خود چون بازخواند
باعزاز بدست شه رسد باز
زهی حسرت که از شه بینی آنگاه

۵۸- الحکایه و التمثیل

مگر باز سپید شاه برخاست
چو دیدش پیرزن برخاست از جای
سبوسی تر خوشی در پیش او کرد
کجا آن طعمه بود اندر خور باز
کژی مخلب و چنگل بدیدش
با آخر هم بخورد آن چینه را باز
همه بالش ببرید و پرش کند
ز هر سویی درآمد لشگر شاه
بشه گفتند کار پیرزن باز
شهش گفتا چه گویم با چنین کس
الا ای خواب خوش برده زبازت
مرا صبرست تا این باز ناگاه
پیش شه ندانم تا چه گویی

بشد تا خانه آن پیرزن راست
نهادش در بر خود بند برپای
نهادش آب و مستی جو فرو کرد
که باز دست شه خوردی در اعزاز
بدان تا چینه برچند نچیدش
بصد سختی طپیدن کرد آغاز
که تا با او بماند بوک یک چند
بدان سان باز را دیدند ناگاه
که چون سرگشته شد زان پیرزن باز
جوابش اینچ او کردست این بس
بدست پیرزن افتاده بازت
بصد غیرت رسد با حضرت شاه
تو این دم خفته فردا چه گوئی

۵۹- مقاله الثانی عشر

الای سمر بغفلت در نهاده
که گفتت داوری کن یا فلک تو
ترا اندوه نان و جامه تاکی
ز بس کاندیشه بیهوده کردی
نهاد خویش قربان کن بتسلیم
ز سر در ابجد معنی درآموز
بسوزان نیم شب این سقف شب رنگ
گر آید شربت غیبی بحلققت
ترا با مال دنیا دین بیاید
تو دین جویی دل از دنیا شده مست
دل تو در دو رویی شد گرفتار

بدنیا دین خود بر باد داده
جگر خون کن ز مستی بی نمک تو
ترا از نام و ننگ عامه تاکی
نهاد خویش را فرسوده کردی
پیش این سخن بنشین بتعلیم
ز نور شرع شمع دل برافروز
برون پر زین کبوتر خانه تنگ
نماند نیز نام و ننگ خلقت
چنانکت آن بیاید این بیاید
ندانی کین فراهم نهدت دست
تو ماندی زیرکوه عجب و پندار

یکی رویت بدینا کرده تو
بترک این دو رویی گوی آخر
دلت را از دو رویی شین باشد

دگر رویت بدین آورده تو
یکی را بس بود یک روی آخر
که شر الناس ذوالوجهین باشد

۶۰- الحکایه و التمثیل

یکی دیوانه استاد درکوی
فغان برداشت این دیوانه ناگاه
بهر سویی چرا باید دویدن
تویی با یک دل ای مسکین و صد یار
چو در یک دل بود صدگونه کارت

جهانی خلق می رفتند هر سوی
که از یک سوی باید رفت و یک راه
بصد سو هیچ جا نتوان رسیدن
بیک دل چون توانی کرد صدکار
تو صد دل باش اندر عشق یارت

۶۱- الحکایه و التمثیل

بر محمود شد دیوانه خوار
بدو محمود گفت ای خوار مانده
همه عالم مرا زیر نگین است
شمار لشکر سیصد هزار است
بر من چارصد پیل است در بند
منش با این همه می دوست دارم
مراسست این ملک و این کامکاری
بخندید آن زمان دیوانه و گفت
تو ای غافل کژی در عشق و من راست
منم بس گرسنه تو سیر نانی
هم اکنون آتش عشقم بیک راه
ندارد عشق تو با عشق من کار
بدل چون عشق صد چیز باشی
مرا در دل چو نه کارست و نه بار
همه دل عاشق روی ایاس است
یکی نیکو مثل زد پیر هندو
چو آن خر بنده بر یک خر نشستی
ترا دل در دو خر بینم نهاده
بصد نوعت بگفتم شرح این راه
دلت گرزین همه حرفی شنودی
خللهها زین همه دلهای مردست
همه بر ناخنی بتوان نبشش
زهی اسرار ما اسرار دان کو
هزاران جان فدای آن عظیمی

که هستم بر ایازت عاشق زار
ز بهر لقمه غم خوار مانده
که ملک من همه روی زمین است
سلاح و اسب و گنجم بی شمارست
ندیمان و حکیمان هنرمنند
همه مغزم نه چون تو پوست دارم
من این دارم که گفتم تو چه داری
که نتوانی بگل خورشید بنهفت
ز دیوانه شنو شاها سخن راست
مرا بی هیچ شک دیوانه خوانی
بسوزد جمله ملک بیک آه
تو عاشق نیستی هستی جهاندار
نباشی مرد عاشق حیز باشی
همه دل داد وام او بیک بار
هنوزش بنده ناحق شناس است
که این و آن نیاید راست هر دو
دگر خر را رسن بر دست بستی
نترسی کزد دو خر مانی پیاده
ولی نیست از یکی جان تو آگاه
بچندینی سخن حاجت نبودی
که دلها را هوا از راه بردست
ولی آسان بر او نتوان گذشتن
یکی بیننده داننده جان کو
کزین اسرار می یابد نسیمی

کسی کو علم لوت و لات داند
ز چشم کور بینایی نیاید
فلک این را یکایک کرده دارد
نه چندانست در پرده شگفتش
بزیر پرده بی حد راز دارد
بسی سر رشته این راز جستم
بپیش زیرکان نامبردار
نه آن راز نهانی روی بنمود
مگر این راز اینجا گفتنی نیست

۶۲- الحکایه و التمثیل

بلاشک این سخن طامات داند
که از خف‌اش جویایی نیاید
عجایبها بسی در پرده دارد
که بر انگشت بتوانی گرفتش
نمی‌گوید یکی و آواز داد
ندیدم گر چه عمری باز جستم
درین اندیشه‌ها کردیم بسیرا
نه مقصودی سریک موی بنمود
در اسرار اینجا سفتنی نیست

غلامی با طبق می‌رفت خاموش
یکی گفتش چه داری بر طبق تو
غلامش گفت ای سرگشته خاموش
ز روی عقل اگر بایستی این راز
که می‌داند که چرخ سالخورده
سپهر بوالعجب زو پر شگفت است
بپیش چار طاق هفت پوشش
فلک را کیسه پرداز است پیوست
ز پرگاری که در بر می‌بگردد
که داند کین فلکها را چه دورست
ازین گلشن که گلهاش از ستاره‌ست
بداند هرک دارد در هنر دست
فلک جستی بسی زد در تک و تاز

طبق را سر پوشیده بسپوش
مکن کژی بگو با من بحق تو
چرا پوشیده‌اند این بر تو سر پوش
که تو دانستی بودی سرش باز
چه می‌سازد بزیر هفت پرده
که یک یک دوره او ناگرفتست
بدین بارو که یارد کرد کوشش
که کارش بوالعجب بازیست پیوست
ز بس سرگشتگی سر می‌بگردد
نهان در زیر هر دورش چه جورست
چو بی‌کاران نصیب ما نظاره‌ست
که او را جز روش کاری دگر هست
نیافت از هیچ سو گم کرده را باز

۶۳- الحکایه و التمثیل

حکیمی را یکی زر در بدل زد
که در دامت چنان آرم بمردی
زهی هیت که گردون یک اثر دید
اگر صد قرن دیگر زود گردد
جهان را گر فراز و گر فرو دست
فلک گر دیگر زودست گردان
بدین پرقوتی که افلاک گردد
چنین جرمی عظیم القداری دوست
چنین دریا بما عاجز نگردد
مگس پنداشت کان قصاب دمساز

حکیم اندر حق او این مثل زد
که بر یک جست ده گردم بگردی
که بر یک جست چندینی بگردید
چو از دود است هم در دود گردد
گل تیره‌ست یا دود کبودست
میان این گل و دودست گردان
کجا از بهر مشتی خاک گردد
نگردد از پی مشتی رگ و پوست
ز بهر شب نمی‌هرگز نگردد
برای او در دکان کند باز

چه می‌گویم عجب نیست از خدایی
فلک گردان ز بهر جان پاکست
قدم در نه درین ره همچو مردان
ولیکن روزکی چندی جهاندار
که تا چون بگذری زین حبس فانی
از آن کانی که جانها گوهر اوست
فلک در جنب آن کان اصل گردیست
چو در فهم گهر جان می‌کنی تو
بسی کوکب که بر چرخ برین است
بباید سی هزاران سال از آغاز
اگر سنگی بیندازی از افلاک
زمین در جنب این نه سقف مینا
بین تا توازین خشخاش چندی
چو خشخاشی همی پوشی توازناز
توزین خشخاش کی آگاه کردی
ازین نه چار طاق پر ستاره

۶۴- الحکایه و التمثیل

که بهر دانه راند آسپایی
نه از بهر کفی آبست و خاکست
که خدمت کار تست این چرخ گردان
درین حبس زمین کردت گرفتار
تمامت قدر آن گلشن بدانی
فلک از دیرگه خاک دراوست
که آن کانرا فلک چون لاژوردیست
چگونه فهم آن کان می‌کنی تو
صد و ده بار مهتر از زمینست
که تا هر یک بجای خود رسد باز
پانصد سال افتد بر سر خاک
چو خشخاشی بود بر روی دریا
سزد گبر بر بروت خود بخندی
کجایابی تو این خشخاش را باز
که سی سوراخ در خشخاش کردی
بتو نرسد مگر لختی نظاره

مگر می‌کرد درویشی نگاهی
کواکب دید چون در شب افروز
توگفتی اختران استاده اندی
که هان ای غافلان هشیار باشید
چرا چندین سر اندر خواب دارید
رخ درویشش بی دل زان نظاره
خوشش آمد سپهرگوژ رفتار
که یا رب بام زندانت چنین است
ندانم بام استانت چه سانست
ولی بر بام این زندان ستاره
چو این زندان بجانی مزد داریم
ز دیری گاه من در بند آنم
که تافت از بیخ و بار هفت طارم
دمی این جوز زرین ستاره
مگر ما را درین ره طفل دانند
بگو تا کی حلال سحرگردون
گاهی مه در دق و گاهی در آماس

درین دریای پر در الهی
که شب از نور ایشان بود چون روز
زبان با خاکیان بگشاده اندی
برین درگه شبی بیدار باشید
که تا روز قیامت خواب دارید
ز چشم درفشان شد پر ستاره
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که گویی چون نگارستان چین است
که زندان تو باری بوستانست
ز خلقان عمر دزدد اشکاره
از آن بر بام زندان دزد داریم
که سحر صحن گردون باز دانم
خروش و گریه طفلان انجم
برین گنبد نشد سیر از نظاله
که چندین جوز برگنبد فشانند
نماید هر شبی لعبی دگرگون
گاهی گشته سپرگاهی شده داس

گهی در خوشه چون از سیم داسی
که داندکین کله داران افلاک
که داندکین هزاران مهره زرین
درین دریا چرا غواص گشتند
نه پی شان از طواف خود بگیرد
مشعدوار تا کی مهره بازند
هزاران بار برگشتند بر هم
طریقی مشکگل و کاری شگرفت
دمی زیشان یکی از پای نشست
دلی پر شوق می گردند عاجز
خמושشانند سر در ره نهاده
همه چون صوفیان خرقه پوشند
در آن گردش نه مستند و نه هشیار
شبان روزی از آن در جست و جویند
تو شب خوش خفته ایشان در ره او
دلا حاصل کن آخر تیز بینی
چه می گویی که این بتهای زرین
برو از روی بتهای دیده بردار
چو ابراهیم بتهای بر زمین زن
ترا با آفرینش نیست کاری
ترا با حکمت یزدان چه کارست
اگر صد سال در اندیشه باشی
اگر مقصود کس رادست دادی
شدی از جست و جویی باکناری
چو نشناسی سر مویی ز اسرار
ترا خاموشی و صبرست راهی
مکن با سر این معنی دلیری
یقین دانم که بسیاری برنجی
تو هرگز هیچ شطرنجی نبردی
چو تو شطرنج بازی می ندانی
چه دانی تو که رخ چندان چرا رفت
ز یک سو اسب بینی رخ نهاده
پیاده چون بینی برکناره
ذراعی نیست آخر نطع شطرنج
برین نطعی که در چشم است خردت

گهر درگاو چون زرین خراسی
کمر بسته چرا گردند در خاک
چرا گردند در نه حقه چندین
سماعی نیست چون رقاص گشتند
نه دل شان از مصاف خود بگیرد
درین نه حقه بر هم چند تازند
یکی افزون نمی گردد یکی کم
دلم ز اندیشه این خون گرفتست
که تا خود کی دهد مقصودشان دست
زگردش می نیاسایند هرگز
زفان بپرییده و در ره فتاده
ز بی خویشی در آن خوشی خموشند
نه در خوابند زان حالت نه بیدار
که تا محشر بجان جویای اویند
همی بوسند خاک درگه او
ترا تا چند ازین آویزکینی
ازین گشتن چه می جویند چندین
سربت را فروگردان نگوساز
نفس از لا احب الالفین زن
که باشی در همه عالم تو باری
مزن دم گرنه جانت زیر دارست
گیاه خشک و باد بیشه باشی
ز نادانی ز ره بازار اوفتادی
نماندی رونقی در هیچ کاری
بنادانی چه گردی گرد این کار
نخواهی یافت به زین دست گاهی
که چون موری شوی گرنه شیری
که رعشه داری و سیماب سنجی
بشطرنج اندرون رنجی نبردی
از آن از یک دو بازی می بمانی
شه از هر سوی سرگردان چرا رفت
ز یک سو پیل برگردن فتاده
که فرزین شد ترا گیرد سواره
که تو دروی فروماندی بصد رنج
نمی دانی که تا در چیست بردت

چنین نطعی که بحر سرنگونست
تو صد بازی کجا از پیش بینی
چو لعب نطع شطرنجی ندانی
ز یک سو خرمن زر که کشان را
دو مرغ اندر پی دانه دویده
ز گندم خوشه بر خرمن رسیده
ترازویی بگندم کرده بازو
بدریا در فکنده دلوی از چنگ
بره با بز شده سوی چراگاه
کمان بر شیر دهقان برگشاده
چو تودهقانی وگردون نگری
بره جان و دلت بریان بسی کرد
چو گاو از خشم با تو در سروشد
چو جوزا از تو چون برناکمر جست
بزیر چنگ خرچنگ اندری تو
تو این دم در دهان شیر اسیری
ز خوشه دانه بی غم نبینی
چو سنج در ترازو زور بازوت
بکژدم چون توان ظن نکو برد
کمان گر در زه آید برد جانست
ز بز بازی بز چشم تو خیرست
چو دلوت گفت در دلو آی بر ماه
بموری در کف ماهی اسیری
چه دانی لعب چرخ بوالعجب باز
کناری گیر زین نطع مزین
دلت در سیر نطع چرخ بستنی
ز نطع چرخ درمانی علی القطع
برین نطع زمینت بیم جانست
برین نطع زمین منشین بشاهی
فلک نطع و زمین ریگست هر روز
ز نطع و ریگ دل نومید داری
باآخر چون نه اهل این سرایی
ز حیرت گرچه در دردسری تو

چه دانی لعبهای او که چونست
که تو نه پس روی نه پیش بینی
ز لعب چرخ بی شک خیره مانی
ز یک سو دانه زر آسمان را
عددشان شش یکی زیشان پریده
دو دهقان گاو در خرمن کشیده
جوی ناسخته هرگز آن ترازو
برآورده ازو ماهی و خرچنگ
بنخجیر آمدی شیری ز روباه
بره دو پای برکژدم نهاده
برو تن زن بگرد این چه گردی
بره بریانی زین سان بسی کرد
چرا خواهی تو ریش گاو او شد
برین پستی ازو نتوان کمر بست
از آن هر ساعتی واپس تری تو
چه دانی زانک این دم شیرگیری
که یک جو ندهدت بی خوشه چینی
که برد او از تنور اندر ترازوت
که او خود کژدم زنده فرو برد
چو زه بر تو کشد ناگه کمانت
سر بز دار این بزگر حظیرهست
چو دلوی زین رسن رفتی فرو چاه
که تو چون ماهی هنگامه گیری
برو انگشت حیرت نه بلب باز
چه می ریزی میان ریگ روغن
برو دنبال زن بر ریگ و رستی
برو بر ریگ رو تا چندازین نطع
که دم چون ریگ در شیشه روانست
که تو بر ریگ گرمی همچو ماهی
برآرد تیغ خورشید جهان سوز
که بر سر تیغ زن خورشید داری
میان نطع و ریگ از سر برآیی
مده بر باد سر را سرسری تو

۶۵- الحکایه و التمثیل

بشهر آمد بدست بی نوایی
تعجب کرد و آمد در نظاره
همانا دست کشت نیک بختیست
کجا شد برگ این و بار این چیست
که این بار آورد طنگی بهر سال
همه داروش طنک این درخت است
که مرد از دردسر این روستایی
که تا بی دردسرگردی سرافراز
روان شد عالمی در وی نظاره
فرو افتاد و گردن خرد بشکست
ز بهر درد سر سرداد بر باد
سر دردش نبود از دردسر مرد
که مسجد برد برتر از مناره
برونت چون مناره اندرون هیچ
که بر مویی روان گردی سوی ماه
که پیل از وی بگردن برفتادست
بمویی می شوی برمه زهی کور
بشب در چاه مویی چون شکافد
چه بنشیننی بجوی از خویشتن راز
بگو چونست بر هیچ این همه بار
نه هیچی تونه از هیچی تو بیرون

شنودم من که غولی روستایی
ندیده بود اندر ده مناره
یکی را گفت این نیکو درختیست
بگو تیمار دارکار این کیست
جواب او چنین گفتند در حال
کسی را دردسر گرهست و سخت است
بسی بگریست مرد از بی نوایی
برو گفتند بر شو طنک کن باز
سلیم القلب بر روی مناره
چونیمی بر شد آن بی پا و بی دست
بنادانی چنین پاکیزه استاد
ز بس کان بی سر و بن درد سر برد
از آن سرداد بر باد آشکاره
الا ای چون الف افتاده بر هیچ
میان بستی چو موری لنگ در راه
ترا در راه چندان تفت و بادست
چنین بادیت در راه و تو چون مور
چه اگر اعمی بسی از خود بلافد
چه جوی چون نیابی خویش را باز
همه بر تو تو برهیچی زهی کار
توی و تونه آن طرفه معجون

۶۶- الحکایه و التمثیل

که نه گم می شوی تونه پدیدار
بهیچت برنمی گیرند هرگز
چنین گفت او که هم گم می نگردی
سخن از دوغ گوی ای روستایی

چنین گفتست آن پیر اسرار
اگر چون عرش اعلا گردی از عز
وگر چون ذره ای گردی بخردی
چه می خواهی چه می گوئی کجایی

۶۷- الحکایه و التمثیل

ز هر نوعی سخن می گفت بسیار
ز چندین گفت آخر می چه جویی
که چل سالست تا می گویم اسرار
چنین مجلس چرا آخر ندارم
که چل سال دگر می گوی مجلس
گاهی قرآن و گه اخبار می گوی

بمنبر بر امامی نغز گفتار
یکی دیوانه گفتش چه می گویی
جوابش داد حالی مرد هشیار
بهر مجلس یکی غسلی بیارم
جوابش داد آن مجنون مفلح
همی کن غسل و این اسرار می گوی

چو سال تو رسد از چل به هشتاد
کواره با خود آر ای دوغ خواره
بعمری این کواره بافتی تو
سبب در آب داری می ندانی
بسی خورشید اندر دشت تابد
مرا صبرست تا این طبل پر باد
اگر بینا شود چشمت باسرار

بزدیک من آی آنگه چون باد
که با دوغت کنم اندر کواره
ولیکن دوغ در وی ییافتی تو
سر اندر خواب داری می ندانی
ولیکن دشتت او را درنیابد
دریده گردد و بی بانگ و فریاد
نماند عالم و دیار و آثار

۶۸- الحکایه و التمثیل

شبی آن پیر زاری کرد بسیار
حجابش چون نماند او فرو دید
بهر تویی جهانی پر رونده
گروهی سر نه، بی سر می دویند
گروهی جمله را در برگرفته
جهانی دید از هرگونه مردم
چو پیر آن دید از هوش رفت بیرون
بماند اندر عجایب روزگاری
چو عمری زین برآمد پیر هشیار
حجاب از پیش چشم پیر برخاست
ز چندان خلق تن گم دید و جان نی
بـزاری گفت ای داننده راز
خطاب آمد ز دار الملک اسرار
نمودی بود کایشان می نمودند
سراب دور همچون آب دیدی
دو عالم موم دست قدرت ماست
اگر خواهیم در یک طرفه العین
اگر نه در فرو بنامیم محکم
عزیزا در نگر تا بی نیازی
بین تا خود و شاق لا ابالی
کسی داند شدن در قرب آن اوج
فقیر آنست اندر عالم پیر

که یارب این حجاب از پیش بردار
دو عالم چون پیازی تو بتو دید
چه بر پهلو چه بر سر چه پرنده
گروهی پر نه، بی سر می پدیدند
گروهی لوح را از سر گرفته
شده هر یک ازیشان در رهی گم
ز بیهوشی افتاد و خفت در خون
که در پرده عجایب دیدکاری
ز حق درخواست آن عالم دگر بار
ندید از کس خیالی از چپ و راست
اثر پیدا نه و نام و نشان نی
کجا شد خلق با چندان تک و تاز
که پیدا نیست اندر دار دیار
نماند آن هم که بس نابود بودند
بمردی تشنه چون آنجا رسیدی
کل از قدرت بگردد قدرت از خواست
پدید آریم در هر ذره کونین
چو ما هستیم مه عالم مه آدم
چگونه جان ما دارد پیازی
چه سان می آید از اوج تعالی
که فقر او چو دریا می زند موج
که چون آن طفل نستاند بجز شیر

۶۹- الحکایه و التمثیل

چنین گفتست آن دریای پر نور
که در عالم فقیر آنست کامل
بگویم با تو این معنی مکن جنگ

که خاک او بخرقانست مستور
که اندر فقر خود باشد سیه دل
که تا نبود پس از رنگ سیه رنگ

سواد وجه فقر آید بدارین
چه می گویم که یک تن چون پیمبر
مرا کار تو می آید بیازی
مزن دم چون نبی در خورد این راز
بگردد پرده اسرار کم گرد
نیابی در دریای معانی
کسی کوکنه این اسرار جوید
چو پی گم کرده اند از راه اسرار
کسی کین راز پی برد از نهانی
بماندی گوش بر در، چشم بر راه
اگر خواهی که در را بازیابی
قبای راز بر بالای جان نیست
کسی کور در این اسرار بشناخت
درین دریا گهرهای معانی
بینجه سال چون شد سوزنی راست
بسی سکان درین دریا باستاد
بسی سودای این تقویم پختیم
بسی گفتیم کز اهل درونیم
بسی انده گوناگون بخوردیم
بسی چون عنکبوتان خانه رفتیم
بهر پرکان کسی پرد پریدیم
گاهی با رند در می خانه بودیم
گاهی ز نثار ترسایان بیستیم
گاهی با کافران در جنگ بودیم
گاهی سجاده بر دوش اوفکندیم
گاهی اندر چله سی پاره خواندیم
گاهی با کوف در ویرانه بودیم
گاهی در خاره دل پر خار کردیم
گاهی سر بر زانو نهادم
گاهی از فخر فوق عرش رفتیم
گاهی با باز جان پرواز کردیم
گاهی بوده گهی نابوده بودیم
بسی در پوینه این راز گشتیم
بسی مردی بکردیم و چخیدیم
بسی این راه را از سر گرفتیم

نسنجد ذره ای در فقر کونین
نیابد فقر کلی رنج کم بر
که با اسپان تازی لاشه بازی
تن اندر کار ده با وقت می ساز
که نبود مرد این اسرار هر مرد
و گریابی هم آنجا غرقه مانی
کلید گنج در بازار جوید
چگونه پی ببری ای مرد هشیار
هم اوگم کرد پی تو تاندانی
ببر پی تا بیابی پیر آگاه
بعجز اقرار ده تا بازیابی
که جان را از چنین رازی نهان نیست
همان در را بدین دریا در انداخت
که می داند بگو تا تو بدانی
کنون آن سوزن اندر قعر دریاست
چو آب از سر بشد در قعر افتاد
هنوز از خام کاری نیم پختیم
هنوز از ابله‌ی از در برونیم
بسی برخاک خفته خون بخوردیم
بسی همچون مگس افسانه گفتیم
بهر تک کان کسی بدود دودیم
گاهی رخ در در بت خانه سودیم
گاهی در دیر ترسایان نشستیم
گاهی با آتش اندر سنگ بودیم
گاهی در بحر دل جوش افکندیم
گاهی چون وحشیان آواره ماندیم
گاهی با صوف در کاشانه بودیم
گاهی در دشت جان ایشار کردیم
گاهی در های و هوی هوفتادیم
گاهی از عار تحت عرش خفتیم
گاهی صد در باهی باز کردیم
گاهی کشتیم و گه هیچی درودیم
کنون بر ناامیدی باز گشتیم
کنون نادیده بویی ناپدیدیم
کنون این نیز بر دیگر گرفتیم

بسی سیلی و ماه و سال خوردیم
 بسی گفتیم دل آرام نگرفت
 قدحها زهر مالا مال خوردیم
 بسی رفتیم ره انجام نگرفت
 کنون رفت آنک حرف از خویش خواندیم
 که ناپروای کار خویش ماندم

۷۰- الحکایه و التمثیل

بر آن پیر زن شد مرد مهجور
 سرکس می‌ندارم این زمان من
 بین چندین طلب کار دگرگون
 چه گویم چون زفان این ندارم
 فلک گرچه بسی بر بوک بشتافت
 چه گرکوه این حقیقت را کمر بست
 چو دریا هرک زینجا قطره برد
 اگر خورشید گویم با رخی زرد
 اگر ماهست می‌بینی که هر ماه
 زمین خود خاک بر سر دارد از غم
 دهان آلوده عرش و در شکم هیچ
 که برگو سرگذشتی گفت هین دور
 که سرگم کرده‌اند این ریسمان من
 زفان ببریده و سر داده بیرون
 دلم خون گشت جان این ندارم
 لباس سوک یافت از دردنا یافت
 بریخت آخر که بادش بود در دست
 ز رنج تشنگی هم خشک لب مرد
 شود در کوش هر شب هم بدین درد
 سپر بندازد از حیرت درین راه
 فلک سرگشته در افسوس و ماتم
 گرفته لوح لوح از سر قلم هیچ

۷۱- الحکایه و التمثیل

عزیزی گفت از عرش دلفروز
 که آخر از خدا آنجا خبر نیست
 همه حیران و سرگردان بماندیم
 که می‌دانند که حال رفتگان چیست
 همه رفتند پر سودا دماغی
 همه چون حلقه بر درماندگانیم
 زهی ددی که درمانی ندارد
 بیک ره هیچ کس را هیچ ره نیست
 خطاب آید بخاک تیر هر روز
 خبر ده زانکه نتوان بی خبر زیست
 درین وادی بی پایان بماندیم
 بخاک اندر خیال خفتگان چیست
 فرو مردند چون روشن چراغی
 همه در کار خود درماندگانیم
 زهی راهی که پایانی ندارد
 که جز در پایه بودن دست گه نیست
 که داند تا چه شربتهای پر زهر
 بکام ما فرود آمد ازین قهر

۷۲- مقاله الثالث عشر

من مسکین بسی بیدار بودم
 درین دریا بسی کشتی براندم
 درین اندیشه بودم سالها من
 همه گر پس رو و گر پیش و ایند
 بعمری در پی این کار بودم
 با آخر رخت در دریا فشاندم
 بسی معلوم کردم حالها من
 درین حیرت برابر می‌نمایند

کس اگه نیست از سر الهی
چو علم غیت علم غیب دانست
عجایب قصه و پوشیده کاریست
کنون بنشستم از چندین تک و تاز
بنا خن مدتی این کان بکندم
بکام دل دمی نغسوده ام من
چو محنت نامه گردون بخواندم
دمی دم نازده فرسوده گشتم
گسسته بیخ این نیلی حصارم
دللم در روز بازار زمانه
اگر یک جام نوش از دهر خوردم
بخون دل بسر بردم همه عمر
همی اندر همه عمرم نشد راست
گر اول رونقی بگرفت حالم
قلم چون رفت از کاغذ چه خیزد
چنان سرگشته این گوژ پشتم
جهانها هر چه بتوانی ز خواری
جهنا مهلتم ده تا زمانی
کما بیشی من پیدااست آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد
اگر درد دل خود سردهم باز
چو دردم هیچ درمانی ندارد
ز خود چندین سخن تا چند رانم
کیم من هیچکس و ز هیچ کس کم
زدین از پس ز دنیا پیش مانده
دماغی پر، دلی ناپای بر جای
زمانی اشک ریزم در مناجات
نه مرد خرقه ام نه مرد زنار
نه یک تن را نه خود را می بشایم
بچیزی کان نیرزد یک پیشزم
دریغا درهوس عمرم تلف شد
همه دودی ز ایوانم برآمد
چو شیرم گشت مویم در نظاره
بدل سخت ولی در کار سستم

اسیرانیم از مه تا بماهی
چنین پنهان بزیر پرده زانست
در این اندیشه ام من روزگاریست
که این وادی ندارد هیچ بن باز
ندیدم هیچ چندین جان بکندم
درین غم بوده ام تا بوده ام من
ز یک یک مژه جوی خون براندم
شبی نابوده خوش نابوده گشتم
شکسته شاخ دور روزگارم
نزدتیر مرادی بر نشانه
هزاران شربت پر زهر خوردم
دمی خوش برنیاوردم همه عمر
زمانی آن چنانم دل همی خواست
گرفت آخر ولی از جان ملالم
بر آن بنشسته ام تا خود چه خیزد
که خود را هم بدست خود بکشتم
بکن با من زهی ناسازگاری
فروگیریم ز دست تو جهانی
ز خون من چه خواهد خاست آخر
ز مستی استخوان عالم نگیرد
بانجامی نینجامد ز آغاز
سرش بر نه که پایانی ندارد
چو می دانم که چیزی می ندانم
گناه افزون و طاعت هر نفس کم
بسان کافر درویش مانده
بگردم هر، نفس آنگه بصد رای
زمانی درد نوشم در خرابات
گهم مسجد بود گاهیم زنار
نه نیکو را نه بد را می بشایم
فرو دادم همه عمر عزیزم
که عمر از ننگ چون من ناخلف شد
همه چیزی ز دیوانم برآمد
هنوز از حرص هستم شیرخواره
بسی رفتم بر آن گام نخستم

۷۳- الحکایه و التمثیل

که می‌گردید اشتر چشم بسته
که تا دیری از آن باهوش آمد
زفان حال بگشاد از دلی پر
مگر گفتم زیس کردم بسی راه
که چندین رفته برگام نخستم
اسیر رسم و آیینم جمله
که راحت در فنای ماست ما را
که بر ما هرچ می‌آید هم از ماست
دریغاکز دریغ نیست سودی
که عمری زیستن مردن نیرزد
که ما را نیستی از هستی ماست
ز چندین نیستی آسوده بودی
شبان روزی ز دیری گه چنیم
که در عین فنا عین بقا نیست
مرا فانی مکن باقی تو دانی
که دیر آمد پدید و زود میرد
که‌ای زن در دعا با یادم آورد
که خواهد آفتاب از ذره فریاد
درین ره خواستند از موریاری
بنا بودن فرو آسودن تست
که فانی گردی و از خود رهی باز
که چون از خود فنا گشتی برستی
ترا با تو توی بسیار کارست
که دشمن هیچ کس را هم نفس نیست
کناری گیر کاینجا بیم جانست
چه دریاست این که ما رانست بر راه
نه سر پیدا و نه پایان پدیدست
درین دریا تو هم یک قطره آبی
چرا می‌داری این ماتم بماهی
درین دریا چه جای گاه برگیست
غم کاهی مخور ای کاهدانی
برای خویشتن بنهاد جایی
وگرنه هم چنان بگذارد آن گنج

خراسی دید روزی پیر خسته
بزد یک نعره و در جوش آمد
بیاران گفت کین سرگشته اشتر
که رفتم از سحرگه تا شبانگاه
چو بگشادند چشمم شد درستم
بر آن گام نخستینم جمله
بقای ما بلای ماست ما را
اگر شادیست ما گر غم از ماست
چه بودی گر وجود ما نبود
وجود جان بمرگ تن نیرزد
بلاشک هستی ما پستی ماست
اگر هستی ما نابوده بودی
من حیران کزین محنت حزینم
همه کام دلم از خود فنا نیست
دلم خوانی ای ساقی تو دانی
ز رشک برق جانم دودگیرد
در هر پیر زن می‌زد پیمبر
بین تا خود چه کاری سخت افتاد
یقین می‌دان که شیران شکاری
همی درمان تو نابودن تست
چه راحت بیش از آن دانی و چه ناز
فنا بودی فنایی شو ز هستی
نه گل بی خار و نه می بی خمارست
بجز تو دشمن تو هیچ کس نیست
ترا با تو چو چیزی در میانست
چه وادیت این که هرگامیست پرچاه
درین دریا نه تن نه جان پدیدست
گر افریدون وگر افراسیابی
اگر بادی ز خرمن برد کاهی
چو دهقانان دین را نیز مرگیست
باستغنا نگر گرمی ندادنی
عزیزا بی تو گنجی پادشایی
اگر رأیش بود بردارد آن گنج

چرا چندین فضولی می‌کنی تو
ترا بهر چه می‌باید خبر داشت
جو تو اندر میان آن نبود
چو شه گنجی که خود بنهاد برداشت
مزن دم گرچه عمر تو عزیزست
جهان سبزگلشن کشت زاریست
چو تخمی کشته شد دیگر دمیدست
چو برسیدند و روزی چند بودند
بدین سانست کردار زمانه

ظلمی و جهولی می‌کنی تو
که آن گنج از چه بنهاد از چه برداشت
زمانی کناران آن نبود
چرا پس خواجه این فریاد برداشت
که اکنون نوبت یک قوم نیزست
که گه دروی خزان گه نوبهارست
چو این یک بدروند آن یک رسیدست
چو تخمی زیر چرخ چرخ سودند
یکی را باش گر هستی یگانه

۷۴- مقاله الرابع عشر

خوش است این کهنه دیر پرفسانه
درین محنت سرا اینست ماتم
خوشستی زندگانی و کیستی
نشاط ار هست بی دوران غم نیست
خوشی جویی ز عالم سرکشی را
شراب خوش گوارش آتشی دان
گلاب و مشک عالم اشک و خونست
کسی کو بوی عودش خوش شنودست
ترا گر اطللس است اینجا گراکسون
اگرچه انگبین خوش طعم و شیرینست
ترا اینجا سر بزمی نماند
لعاب کرم را دادی بخون رنگ
گرت بادی خوش آید از زمانه
اگر تو زیرکی خواهی زمانی
چو جوژی بشکنی بخت آزمایی
شوی صد بار در دریا نگوسار
زنی صدگونه میتین گران سنگ
چو تو از سنگ زرزین سان ستانی
گرش گنجی بود هرگز نیابی
درین گلشن اگر صد روی از بار
ز جوشن دادنش در دست بادست
چه سود ار آردت صد تیغ در بر
گرت بخشد کمر چه تو چه موری

اگر نه مردنستی در میانه
که ما را می‌بنگذارند با هم
اگر نه مرگ ناخوش در پیستی
وجود ار هست بی خوف عدم نیست
ز عالم نیست دورانی خوشی را
سراسر خوشی او ناخوشی دان
خوشی جستن ز اشک و خونست
چه خوش است آنکه خود در اصل دودست
لعاب کرمی است آن این چه افسون
ولیکن فضله زنیور مسکینست
که سگ در دیده قندزمی نماید
که آمد اطللس رومیم در چنگ
کند پر خاکت آخر چشم خانه
نیابی زیرکی را بی زیانی
نیبی هیچ مغز آنجا چرایبی
نیابی در و ریگ آری بخروار
که تا یک جو برون آری از آن سنگ
بمشتت خرج باید کرد دانی
که نتوان گشت عمری در خرابی
شود چون خار پشته دستت از خار
که آن جوشن بماهی نیز دادست
که کبک کوه را تیغ است بر سر
که هر دو زین کمر هستند عوری

ورت بخشد کله چه تو چه آن باز
 کله بر فرق زان می داردت سوک
 برو بفرکن کلاه و برگ ره گیر
 اگر تاجت دهد آن هم فسوس است
 چو تو پیکری کنی مانند هدهد
 مکن چندین عتاب از تخت یابی
 ترا هم چون عتابی تخت چندست
 زهی شد در گلویت گر زهت کرد
 گرینجا سرخ رویی آیدت خوش
 چو در آن آب از چشمت بریزد
 چو لاله سرخ رویی بایدت زود
 ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی
 ز عالم چشمه حیوان لذیذست
 بدین خوبی که می بینی تو طاوس
 همای عالم از سلطان نشان است
 نیابی آتشش بی آب خیری
 اگر تیغ است کان را گوهری هست
 یکی خادم که کافورش بود نام
 دگر خادم که عنبرگویی او را
 دگر خادم که جوهر اسم دارد
 خوشی این جهان بر تو ش مردم

که هر دو زین کله هستند جان باز
 که بس مرده دلی زنده شوی بوک
 چو داری شعر سر ترک کله گیر
 که یعنی او شریک آن خروس است
 کند صد ریش خندت تاج لابد
 که تختی نیز می باید عتابی
 عتابی را چه تخت آن تخت بندست
 که آماسی بود گر فربهت کرد
 دمیدن بایدت چون زرگر آتش
 که تا برخیزد آتش یا نخیزد
 سیه دل تر ز لاله بایدت بود
 جهان گر سیر دیدی هم ندیدی
 ولی در ظلمت آن هم ناپدیدست
 فدای یک دو میویزیست افسوس
 چو سگ باری کنون با استخوانست
 نینسی باد او بی خاک ریزی
 گهر در آهنست آن چون دهد دست
 سیه تر زو نیفتد زاغ در دام
 خوشت ناید ز ناخوش بسویی او را
 ز خردی نه عرض نه جسم دارد
 که من در زندگی زین قصه مردم

۷۵- الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن مجنون پرغم
 چنین گفتا که خلق این خرابه
 بنادانی چو آن حجام استاد
 سزد گراز جهان بسیاریگویی
 سزد گر سینه پر آتش شوی زو
 برو خوشی عالم سرفرو پوش
 بشادی از تو گر یک دم برآید
 وصالی بی فراقی قسم کس نیست
 جهان بی وفانوری ندارد
 اگر سیمیت بخشد سنگ باشد
 هزاران حرف ناکامی بخوانیم
 اگر کامیست در کام بلایست

که رمزی بازگویی از خلق عالم
 همه هستند کالوی قرابه
 دمی خوش می کشند از خون و زیاد
 که خوش وقتیست کز وی را ز جویی
 که در وقت گرسنتن خوش شوی زو
 سخن در پرده دل دار خاموش
 پی یک شادیت صد غم درآید
 که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
 دمی بی ماتی سودی ندارد
 وگر عذرت خواهد لنگ باشد
 که تا در عمر خود کامی برانیم
 وگر گنجیست زیر اثردهاییست

اگر تختست بس ناستواریست
 جهان بی وفا جای سپنج است
 نمی دانم کسی را بی غمی من
 چو هست و نیز می آید غم و بار
 اگر آدم نخوردی گندمی را
 سیصد سال آدم مانده غم ناک
 پدر او بود واصل او بود ما را
 اگر تو لقمه ای خواهی بشادی
 چو او را گندمی بی صد بلا نیست
 برو تن در غم بارگران ده
 نمی بینم ترا آن مردی و زور
 اگر زیر و زبر گردانی افلاک
 چه خیزد از تو ای افتاده در دام
 که گفتت کآتشی درخویشتن زن
 برو گر عاقلی نظارگی باش
 چو مقصودی نمی بینی ازین تو
 مزن سر بر زمین ای مرد غمناک
 مزن بر روی این گردون ناساز
 چخیدن هم چو آتش کی بود سود
 نچخ چندین چو ناکام اوفتادی
 جگرخواری دل مست جگرخوار

وگر عمرست بس ناپای داریست
 ز مرکز تا محیط اندوه و رنج است
 که تا دستی درو مالم دهی من
 نه و نیزم همی آید غم کار
 کجا بودی جوی غم مردمی را
 ز بهر گندمی خون ریخت بر خاک
 بیک گندم هدف شد صد بلا را
 محالست این که از آدم بزادی
 ترا هم لقمه بی غم روانیست
 بسی جان کن چو جان خواهند جان ده
 که برگردون روی نارفته باگور
 نمی آرد کسی یاد از کفی خاک
 صبوری کن صبوری و بیارام
 مکن خاک از سر خود باز تن زن
 وگر دیوانه ای یک بارگی باش
 چنین تا کی زنی سر بر زمین تو
 که سر بر خشت خواهی بود در خاک
 که هم گردون بروی تو زند باز
 که بیرون آید از هر روزن این دود
 فرو ده تن چو در دام اوفتادی
 که کس را بر نیامد بی جگرکار

۷۶- الحکایه و التمثیل

شنودم کز سلف درویش حالی
 چو سیمی دست داد آن مرد درویش
 مگر قصاب ناخوش زندگانی
 چو پیر آن گوشت الحق نه چنان دید
 جگر خود بود یکباره دگر خواست
 دل ما غرقه خون شد بیک بار
 نه ما را طاقت بارگران است
 چنان غم یار ما شد در غم یار
 اگر گردون بمرگ ما کند ساز

هوای قلیه ای بودش بسالی
 سوی قصاب راه آورد در پیش
 بدادش گوشتی چو نان که دانی
 سراسر یا جگر یا استخوان دید
 که کار ما نیاید بی جگر راست
 چه می خواهند زین مشتی جگر خوار
 نه ما را برگ بی برگی جانست
 که نیست از کار غم ما را غم کار
 غم عشقش کفن از ما کند باز

۷۷- الحکایه و التمثیل

شنودم من که جایی بی دلی بود
 زدندش کودکان سنگی زهر راه

نه از دل هم چو مابی حاصلی بود
 تگرگی نیز پیدا گشت ناگاه

بسوی آسمان برداست سر را
تگرگ و سنگ کردی بر تنم بار
چه می گویم برو ای غافل مست
نیی تو اهل یار و یار دورست
یقین می دان که خورشید سرافراز
بپیش آفتاب نام برردار
فراغت بین که در بنیادکارست
سخن در پرده گوی از پرده سازی
چو شادی نیست دل در غم فروبند
جوامردا سخن در پرده می دار
مرا عمریست تادر بند آنم
نمی یابم یکی هم دم موافق
اگر این کار ما از هم نشین است
دلا خاموش چون محرم نیابی
چو مردان خوی کن دایم سه طاعت
طریق مرد عزلت جوی کن ساز
ترا مردان دنیا ره زنانند
زیک سو باده و زیک سوی شاهد
یکی در سوز دیگر در مصیبت
جهان ازگفت بیهوده برآمد
درین ره صد هزاران سر چوگوییست
اگر جان گویم اندر خون بماندست
چو جان سر باز نشناسید از پای
چو در خونابه می گردند جانها
بزرگان را رخی پر اشک خونیت
کسی کز عقل صدکل را کلاه است
چو موسی هرک کوران را عصا شد
نه چندانست در ره زن تو
ضرورت می بیايد شد چه پیچی
براه عاشقان بر زن قدم تو
که آن سگ چون ازین ره شمه یافت
نمی خورد و نه یک دم خواب می کرد
توگرد مرد رهی در ره فرو شو
گرت گویند سر در راه ما باز
بصد حمله سپرگر بفکنی تو

که چون بردی دل این بی خبر را
شدی تو نیز با این کودکان یار
که یار تو نیالاید بتو دست
تو دور از کار و ز تو کار دورست
نخواهد شد بسوی کس سرانداز
چه سارخک و چه پیل آید پدیدار
مچرخ کین کار ساز استادکارست
رها کن این خیال و پرده بازی
چوهم دم نیست بر لب دم فروبند
که با هر دون نشایدگفت اسرار
که تا با هم دمی رمزی برانم
فغان زین هم نشینان منافق
عذاب دوزخ از بسئس القرینست
مزن دم زانک یک هم دم نیابی
خموشی و صبوری و قناعت
اگر مردی ز مردم خوی کن باز
مگر مردان نیند ایشان زنانند
جیان خلق چون مانی تو زاهد
زفان و دل پر از تزویر و غیبت
همه عالم درای استر آمد
چه جای کار و بار و گفت و گوییست
وگر تن او ز در بیرون بماندست
چه آید زین تن افتاده بر جای
چه برخیزد ز بوده استخوانها
چه جای خرده گیران کنوینست
زکوری همچو می مغزان راهست
ز فرعونان ره پیرش خطا شد
که گرگویم بگرید دشمن تو
توکل کن که او داند که هیچی
چه باشی از سگی در راه کم تو
بسنگ و چوب زین ره سر نمی تافت
نگه بانی آن اصحاب می کرد
قدم در نه فدای راه او شد
بدین شادی تو دستاراند انداز
چو آن دیوانه بس تر دامنی تو

۷۸- الحکایه و التمثیل

که هرکو شد بکعبه گشت ایمن
که تا در مکه آمد پیش درگاه
که بر بودند دستارش ز سرزود
که دستارش بتک می برد از دور
که اینک ایمنی آمد پدیدار
میان خانه خود کی ماندم سر
بخانه چون روم بر در پدیدست
چه جای امن دستار و کلاه است
هزاران بحر اینجا قطره ای نیست
که بر بایند دستارش بر آن در
نیابی ایمنی بر درگاه دوست
یقین می دان که نبود ایمنی روی
شب معراج واترک نفسک اینست
وگر پنهان شوی پنهان بمانی

بدان دیوانه گفت آن مرد مؤمن
فراوان تن زد آن دیوانه در راه
هنوز از کعبه پای او بدر بود
یکی اعرابی را دید بی نور
زفان بگشاد آن مجنون بگفتار
چو دستارم ز سر بردند بر در
نشان ایمنی بر سر پدیدست
ولی جایی که صد سرگوی راهست
هزاران سر برین در ذره ای نیست
هزاران جان نثار افتد بر آن سر
تو تا بیرون نیایی از سرو پوست
ز تو تاهست باقی یک سر موی
نشان امن این ره بی شک اینست
اگر پیدا شوی حیران بمانی

۷۹- الحکایه و التمثیل

بعقد و جسد در بودم گرفتار
چو پیدا می شدم بودم چه سودم

عزیزی گفت من عمری درین کار
چو پنهان می شدم من خود نبودم

۸۰- مقاله الخامس عشر

که در خوردست سر باریش مرگی
که در باید صراطی نیز باریک
که دوزخ باید آن پل را رباطی
که در باید غم روز قیامت
همه رفتند و کس را آمدن نیست
نه کس دیدست زین وادی کرانی
که داندکین چه گردابی عظیم است
که داندکین چه وادی سیاه است
که می داندک که زیر خاک چونند
که بازایی پس پرده ست جمله
که چون شمعی فرو خواهیم مردن
ولی چون نیست باقی این بلا نیست
چو باقی نیست در باقی کن زود
بهر ره جان کنی پیوسته بودی

نکو باریست در دنیا و برگگی
نکو جایست گور تنگ و تاریک
پلی نیکوست چون موی صراطی
تو گویی نیست چندین غم تمامت
درین معنی مجال دم زدن نیست
نه کس از رفتگان دارد نشانی
جهانی جان درین محنت دو نیم است
جهانی سر درین ره گوی راهست
جهانی خلق در غرقاب خونند
جهان را کرده ناکرده ست جمله
چه مقصودست چندین رنج بردن
جهان بی هیچ باقی خوش سرا نیست
جهان بگذار و بگذر زین سخن زود
تو تا بودی ز دنیا خسته بودی

نه هرگز لقمه‌ای بی قهر خوردی
هزاران سیل خونین بر دلت بست
تو خود اندیشه کن گرکردانی
هزاران غم فرو آمد برویت
همه دنیا بیک جو غم نیرزد
غم دنیا مخور ای دوست بسیار
چه می‌نازی بدین دنیای غدار
همه تخم جهان برداشته گیر

نه هرگز شربت بی زهر خوردی
که تا بادی ز عالم بر دلت جست
که تا خود مرگ به یا زندگانی
که تا یک آب آمد در گلویت
چه یک جو نیم ارزن هم نیرزد
که در دنیا نخواهد ماند دیار
که تو گرکس نیی گر اوست مردار
بدست آورده و بگذاشته گیر

۸۱- الحکایه و التمثیل

مگر بیمار شد آن تنگ دستی
بپرسش رفت غزالی بر او
بدو گفتا که بهترگردی این بار
که بهترگشته گیرم ای خردمند
چه برهم می‌نهی چون آخرکار
ز سود خود مشود خشنود دنیا
یقین می‌دان که مرد راه آنست
ز بی هیچی خود پیچش نباشد
بزرگانی که دین مقصود ایشانست
بدنیا ملک عقبی زان خریدند
تو نیز ای مانده در دنیای فانی
زیان آمد همه سود من و تو
بزادن جمله در شوریم و آشوب
جهان تا بود ازو جان می برآمد
جهان را ماه شادی زیر میخ است
جهان با سینه پر درد ما را
ز بیدادی جهان داند جهان سوخت
چنان می جادوی سازد زمانه
بدست چپ نماید این شگفتی
ترا با جادویی او چه کارست
جهان برره گذر هنگامه کردست
اگر کودک نیی بنگر پس و پیش
چه می‌خواهی ز خود بیرون بمانده
برو جان گیر و ترک این جهان کن
چه خواهی داو زین گردنده پرگار

که دایم کونه هیزم شکستی
نشست از پای اما بر سر او
مخور غم زین جوابش داد بیمار
شکسته بار دیگر کونه‌ای چند
فور خواهد فتاد از هم بیک بار
اگر مردی زیان کن سود دنیا
که سود این جهان او را زیانست
نباشد هیچش از هیچش نباشد
زیان کار دنیا سود ایشانست
که این صد ساله سختی سود دیدند
چنین بیع و شری کن گر توانی
فغان از زاد وز بود من و تو
بمردن جمله در زیر لگدکوب
یکی می‌رفت و دیگر می‌درآمد
همه کار جهان درد و دریغ است
خوشی در خواب خواهد کرد ما را
نباید گریه را دریدن آموخت
که کس دستش نیند در میانه
تو پای راست نه در پیش و رفتی
مقامت نیست دنیا ره گذارست
تو بگذر زانک این هنگامه سردست
بهنگامه مه ایست ای دوست زین پیش
میان خاک دل پر خون بمانده
که او گیر و داوش در میان کن
که خواهی شد بد او او گرفتار

چه بخشد چرخ مردم را در آغاز
چو طاووس است گردون پرگشاده
بروز این آسمان دود کبودست
بماندی در کبودی و سیاهی
بروزین گرد نای آبنوسی
سخن تا چندگویی آسمان را
زدست آسمان هر دل که جان داشت
فلک طشتیست پراخگر ز اختر
سزد گر پای بر آتش بماندی
گر از خورشید فرق تو کله داشت
مرا باری دل از گردون فرومرد
کرا این گنبدگردان بر آرد
جهان خون بی حد و بی باک کردست
فلک هر لحظه دیگر چیزت آرد
عجب درمانده ام چون مبتلایی
بگو تا چندگاه اندوه و گه غم
نگردد هیچ صبحی روز نزدیک
نگردد هیچ شامی شب پدیدار
نگردد هیچ ماهی نو درین باب
نگردد هیچ سالی نو ز ایام
حدیث ماه و سال و روز و شب بین
چو شب انگشت ریزندش ببرد
تنوری تافتست این دیر ناساز
بتر زین در زمانه فتنه ای نیست
اگر خواهی که تو بیرون گریزی
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد
سپهری را که دریاییست پر جوش
ترا چون چنبرگردون فرو بست
سپهر چنبری چنبر بسی زد
بسی چنبر بزد چون خاک بیزی
درین اندوه پشتش چنبری شد
تو می خواهی که برخیزی بیازی
تو نشناسی الف از چنبری باز
گذر زین چنبر آن ساعت توانی
اگر صدگزر رسن باشد بنا کام

که در انجام نستاند از او باز
جهانی خلق را بر پر نهاده
بشب آب سیاه آخر چه بودست
بمردی در میان آخر چه خواهی
چه زین درنده درزی می بیوسی
که بی شک بر زمین اندازد آنرا
گرش دستت هم بر آسمان داشت
تو دل پر تفت زیر طشت و اخگر
که زیر آتشین مفرش بماندی
کله نتوانی از گردون نگه داشت
ز بس کس کو بر آورد و فرو برد
که نه در عاقبت از جان بر آرد
بسی زین تیغ زیر خاک کردست
بهر ساعت بلایی نیت آورد
که دل چون می چخند با هر بلایی
فغان از روز و شب وز سال و مه هم
که تا بر ما نگرده روز تاریک
که نه شب خوش کند شادی بیک بار
که تا بر ما نیمانند مهتاب
که نه ده ساله از ما غم کند وام
عجب بازی چرخ بوالعجب بین
بهر روزی بیایندش ز سر در
کزو بی سوز نایدگرده باز
کزین چنبر رسن را رخنه ای نیست
نه پایست و نه چنبر چون گریزی
که قد همچو سروت چنبری کرد
شدی چون چنبر دف حلقه در گوش
چرا درگردنش چنبرکنی دست
چو حلقه بر در حق سربسی زد
نیامد بر سر غربال چیزی
لباس او ز غم نیلوفری شد
ازین چنبر جهی بیرون چو غازی
مکن سوی سپهر چنبری ساز
که جان بر چنبر حلقهت رسانی
گذر بر چنبرش باشد سرانجام

زهی افسوس و حیلست سازی ما
جهاننا طبع مردم خوار داری
یکایک را میان نعمت و ناز
جهاننا کیست کز دور تو شادست
جهاننا غولی و مردم نمایی
جهاننا با که خواهی ساخت آخر
دلا ترک جهان گیر از جهان چند
زدست نه خم پریچ ایام
جهان چون نیست از کار تو غم ناک
چه سود از خاک بر افلاک ریزی
جهان را بر کسی غم خوارگی نیست
جهان چو تو بسی داماد دارد
نه بتواند زمانی شاد دیدت
بعمری می دهد رنج مدامت
بعمری جز بلا حاصل نبینی
چو بنشستی برانگیزد بزورت
تو تا بنشسته در دار فانی
مثالت راست چون گردست پیوست
ز دور نه سپهر یک ده آیت
فلک سرگشته تر از تست بسیار
فلک عمری دوید اندر تک و تاز
چو نتواند که از خود باز دارد

زهی دوران چنبر بازی ما
که چندین خلق در پروار داری
بپروردی و خوردی عاقبت باز
همه دور تو با جور تو بادست
که جو بفروشی و گندم نمایی
بکوری چند خواهی باخت آخر
ترا هر دم ز دور او زیان چند
چه می پیچی بخواهی مرد ناکام
چرا بر سر کنی از دست او خاک
که گر سنگی میان خاک ریزی
کسی را چاره جز بیچارگی نیست
بسی عید و عروسی یاد دارد
نه یک دم از غمی آزاد دیدت
که تا کار جهان گیرد نظامت
که تا روزی بکام دل نشینی
بزاری می دواند تا بگورت
نشسته رفتی و می ندانی
که گرد آنگه رود بی شک که بنشست
چه باید کرد چندینی شکاست
چه باید خواست زو یاری بهر کار
که تا سرگشتگی دارد ز خود باز
ترا چون در میان ناز دارد

۸۲- الحکایه و التمثیل

مگر دیوانه می شد براهی
بدیشان گفت چون خرد شد لگدکوب
چنین گفتند کای پرسنده زار
چو شد دیوانه زان معنی خردار
گر آنستی که این خرد زنده بودی
شما را مغز خرد دادست ایام
نداشت او زنده چو از کون خود باز
برو دم درکش و تن زن چه گویی
مشو چون سایه در دنبال این کار
تو خود سایه برین مفکن که خورشید
اگر تو پیش کار خویش آیی

سر خرد دید بر پالیزگاهی
چراست این استخوانش بر سر چوب
برای آنک دارد چشم بد باز
بدیشان گفت ای مشتی جگرخوار
بسی زین کار خرد را خنده بودی
از آئید این سر خرد بسته بر دام
چگونه مرده دارد چشم بد باز
چو چیزی می ندانی می چه جویی
که ناید شمع را سایه پدیدار
برای تو کند چون سایه جاوید
ز خود خود را بلایی بیش آیی

وگر تو دم زنی از پرده بیرون
مکش چندین کمان بر تیر تدبیر

میان پرده دل افکنی خون
که از تو بر تو می آید همان تیر

۸۳- الحکایه و التمثیل

مگر آن روستایی بود دلتنگ
خوشش آمد که مطرب چنگ بنواخت
سر مطرب شکست او چنگ بکند
چو سوی ده شد آن بیچاره از قهر
که نزد من ندارد شهر مقدار
جهان پر شیشه بر هم نهادست
چو در معنی نه اهل راز باشی
اگر اینجای یک دم می زنی تو
چو هفت اندام تو افتاد در دام
اگر سرکژ کند یک موی بر تو
اگر گردد یک انگشت بریده
درین نه طشت خوان در گفت و گویی
تو خود در چه حسابی وز کجایی
نمی دانی که در بازار فطرت
تو پنداری که می آیی ز جایی
چو خفاشی که از روزن برآید
بگردد گرد باغ و راغ لختی
اگر موری سری یابد ز جایی
بجز خود را نبیند در میانه
ولی چو آفتاب آتشین روی
نماید در دل خفاش دستان
الا ای روز و شب مانند خفاش
بمویی چند چون خفاش قانع
چو شب پر روز کوری بازمانده
نه روی آفتاب از دور دیده
نیندیشی که چون خورشید جبار
دلت شایستگی ناداده جان را
برو شایستگی خویش کن ساز
برای ذره زین روزن که داری
ترا رفتن ازین روزن صوابست
تو می گویی که نور من چنانست

بشهر آمد همی زد مطربی چنگ
کشید او لالکا در مطرب انداخت
بروت روستایی پاک بر کند
ز نادانی بروتی زد فرا شهر
ولیکن بر بروتش بد پدار
اگر سنگی زنی بر تو فتادست
بتاریکی چو مشت انداز باشی
هم اینجا بیخ عالم می زنی تو
چه گویی فارغم از هفت اندام
هزاران درد آرد روی بر تو
ز عجز خود شوی پرده دریده
بماندی همچو منجی در سبویی
که تو چون شیشه زیر آسیایی
بجز حق نیست بازرگان قدرت
زهی پندار تو ناخوش بلایی
زکنج آستان بیفشش درآید
نشیند بر سر هر سر درختی
چنان داند که گشت او پادشایی
بمویی شادگردد از زمانه
نهد از آسمان سوی زمین روی
گریزان شیر می ریزد ز پستان
شده هم رغم این یک مشت اوباش
ز کوری عمر شیرین کرده ضایع
شبان روزی اسیر آز مانده
نه چشمت رشته تالی نور دیده
ز برج وحدتی آید پدیدار
چگونه تباب آرد نور آن را
چو ذره پیش آن خورشید شو باز
که نیست این خانه بس روشن که داری
که صحرای جهان پر آفتابست
که کس از نور من قدرم ندانست

سخن از قدر خود تا چند رانی
کفی خاک سیه برگیر از راه
بدان کاغاز و انجام تو درکار
تو مثنی خاک و چندینی تغیر
تکبر می کنی ای پاره خون
برو از سر بنه کبر و بر اندیش
خوشی دل بر جهان بنهاده ای تو
چنین چرخ می که گردتست گردان
اگر تو رفیع و خفض آن نینمی
رهی جوئی بفکرت همچو مردان
بسوی آشیان خود کنی ساز
بگردی گرد این مردار خانه
چه گر، دریا همی بینی تو خاموش

اگر خواهی که قدر خود بدانی
نقش کن پس ببادش ده هم آنگاه
کفی خاکست اگر هستی خبردار
تفکر کن مکن چندین تکبر
ز چندین ره گذر افتاده بیرون
که تا تو کیستی و چیست در پیش
بین تا خود کجا افتاده ای تو
چنین گویی که زیرتست میدان
میان هر دو ساکن چون نشینی
بگردی در مضیق چرخ گردان
درین عالم بجای خود رسی باز
نترسی از طلسمات زمانه
ولی می ترس کاید زود در جوش

۸۴- الحکایه و التمثیل

عزیزی بر لب دریا باستاد
یکی دریا همی دید آرمیده
بدریا گفت ای بس بی نهایت
که گرموجی برآید یک دم از تو

نظر از هر سوی دریا فرستاد
یکی فطرت بحدش نارسیده
ز آرام تو می ترسم بغایت
بسی کشتی که افتد بر هم از تو

۸۵- مقاله السادسه عشر

گرت ملک جهان زیر ننگین است
نماند کس بدنی جاودانی
جهان را چون رباطی با دود ران
تو غافل خفته وز هیچت خبر نه
کسی کش مرگ نزدیکی رسیدست
تو هم ای سست رگ بگشای دیده
ترا گرتو گدایی گر شه نشاه
اگر ملکیت ز ماهی تا بماهست
چو بر بندند ناگهت ز نخدان
ز هر چیزی که داری کام و ناکام
بسی کردست گردون دست کاری
بدین عمری که چندین پیچ دارد

باآخر جای تو زیر زمین است
بگورستان نگرگر می ندانی
کزین در چون درآیی بگذری زان
بخواهی مردگر خواهی و گرنه
چنین گویند کورگ برکشیدست
کز اول بسوده رک برکشیده
سه گز کرباس و ده خشتست هم راه
سرانجامت برین دروازه راهست
همه ملک جهان آنجا، ز نخ دان
جدا می بایدت شد در سرانجام
نخواهد بود کس را رستگاری
مشو غره که پی بر هیچ دارد

۸۶- الحکایه و التمثیل

مگر می رفت استاد مهینه

خری می برد بارش آبگینه

یکی گفتش که بس آهسته کاری
 چه دارم گفت دل پر پیچ دارم
 چو پی بر باد دارد عمر هیچ است
 چنین عمری کزو جان تو شادست
 اگر سد سکندر پیش گیری
 ترا این مرگ هم پیش نهادست
 چو شاخی را همی ببری زدونیم
 ترا دور فلک چندی گذارد
 همه کار جهان از ذره تا شمس
 اگر اسکندی دنیای فانیت
 وگر روبین تر از اسفندیاری
 نه کوه وگر کوه بلندی
 نه دریا وگردریای آبی
 نه شیر وگر شیر ژبانی
 نه پیل وگر خود پیل گیری
 نه خورشید وگر هست این کمال
 نه ماه وگر ماه منیری
 نه سندان وگر سندان وپتکی
 نه آهن بسختی وبتیزی
 اگر تو شیر طبع و پیل زوری
 همی آن دم که از تن جان برندت
 چو خفتی در کفن گشتی لگدکوب
 توگر خاکی وگر آتش نژادی
 بسا گلبرگ کز تب ریخت از بار
 چو بزت چند خواهی بر کمر جست
 فرو اندیش تا چندین زن و مرد
 همه صحرای عالم جای تا جای
 همه روی زمین فرسنگ فرسنگ
 همه کوه و بیابان گام و ناگام
 همی در هیچ صحرا منزلی نیست
 زهر جایی که می روید گیاهی
 همه خاک زمین خاک عزیزانست

بدین آهستگی بر خر چه داری
 که گر خر می بیفتد هیچ دارم
 بین کین هیچ را صدگونه پیچ است
 چو مرگ آید بجان تو که بادست
 ز وقت خود نه پس نه پیش میری
 ولی روزی دو از پسس او فتادست
 دل شاخ دگر می لرزد از بیم
 خود این مست استخوان چندی ندارد
 چه می پرسی کان لم تعن بالامس
 کند بر تو کفن اسکندر انیت
 با آخر نیز او را چشم داری
 چو کاهی گردی از بس مستمندی
 پیالایی و پیذیری خرابی
 تو روبه بازی گردون ندانی
 چو نمردی بسارخکی بمیری
 چو در گردی پدید آید زوال
 چو پیش عقده افتادی بگیری
 چو مرگ آید بر هواری بلنگی
 وگر هستی بیک سستی بریزی
 ز بهر طعمه کرمان گوری
 میان زیره تا کرمان برندت
 تو خفته به خوری اما بسی چوب
 درین دولاب سیمایی چو بادی
 شد از تب ریزه تا کرمان بیک بار
 که خواهی کام و ناکام این کمر بست
 کجا رفتند با دلهای پر درد
 سراسر خفته می بینم سراپای
 تن سیمینست زلفین سیه رنگ
 قد چون سرو بینم چشم بادام
 که در خاک رهش پر خون دلی نیست
 برون می آید از هر برگش آهی
 عزیزان برگ و عالم برگ ریزانست

۸۷- الحکایه و التمثیل

که از کار خدا ما را خیر ده

یکی پرسید از آن دیوانه در ده

چنین گفت او که تا گشتم من آگاه
بحکمت کاسه سر را چو بریست
اگر از خاک برگیری کفی خاک
بصد زاری فرو گرید چو میغی
ز اول روز این چرخ دل افروز
تو گویی بر زمین هر ذره خاک
که ما را زیر خاک افکندی آخر
الا یا غافلان تا کی پسندید
در اول چون شما بودیم ما همه

خدا را کاسه گردیدم درین راه
بیادش داد و آنگه خرد بشکست
پرسی قصه از خاک غمناک
ز یک یک ذره برخیزد دریغی
دریغ خلق می‌ساید شب و روز
ز فان حال بگشادند بی باک
تو هم زود این کمر برندی آخر
که ما را زیر پای خود فکندید
چو ما گردید در آخر شما هم

۸۸- الحکایه و التمثیل

یکی دیوانه را دید شاهی
بمجنون گفت با این کاسه در بر
بشه گفتا که شه اندیشه کردم
ندانم کله چون من گداییست
بیم‌بوم بعمری روی عالم
چه گر داری سپاه و ملک و کشور
چو تو همچون منی چندین تک و تاز
همه ار نفکنی از گردنت کل
فکندی همچو سقا آب در پوست
عزیزا غم نگر غم خواریت کو
بیک دم مانده چون دم نماند
ز راه چشم خون دل بریزان
اگر گردون نبودی نامساعد
مخسب ای دل سخن بپذیر آخر
بسی بر رفتگان رفتی بصد ناز
چه می‌نازی اگر عمرت درازست
اگر عمر تو صد سالست و گریست
نصیبت گر ترا صد سال دادست
همه عمرت غمست و عمر کوتاه
فرو می‌کرد از غم خون برویم
ز بیم مرگ در زندانی فانی
بسا جانا که همچو نیل در تن
چو دیگ عمر سربازست پیوست
چه سازم من که در دنیای ناساز

نهاده کاسه سر پیش راهی
چه سودا می‌پزی در کاسه سر
ترا با خویشتن هم پیشه کردم
و یا خود آن چون تو پادشاییست
ترا قسمت سه گز آمد مرا هم
دو گرده تو خوری دو من، برابر
چه خواهی کرد از گردن بینداز
همه فردا شود در گردنت غل
نه آبست این که فردا آتشت اوست
چو بادی عمر شد بیداریت کو
نمانی هیچ و هیچت هم نماند
که خواهی گشت خاک خاک بیزان
نکشتی خاک چندین سیم ساعد
ز چندین رفته عبرت گیر آخر
بسی بر تو روند آیندگان باز
بجان کنن ترا چندین نیازست
جزین دم کاندرویی حاصلت چیست
دمی حالیست دیگر جمله بادست
بمرگ تلخ شیرین کرد آنگاه
ندانم این سخنها چون بگویم
بمردم در میان زندگانی
همی جوشد درین نیلی نهنبن
اگر چون گربه می‌یازد بجان دست
ندارد گربه شرم و دیگ سرباز

برو ای دل چو دیگی چند جوشی
 درین دیگ بلا پختی بصد درد
 سیه دل تر ز دیگی ای گنه کار
 برون شد دیگت از سر می ستیزی
 چه گویم طرفه مرغی تو بهر کار
 بتو هر ساعتی جانی دگر نه
 ز خون و کاسه خود چند لافی
 همه ملک تو و ملک تو یک سر
 هر آن ملکی که از جان داریش دوست
 اگر ملک تو شد صحرای دنیا
 چو بهر خاک زادستی ز مادر
 کسی کو خانه چندان ساخت کو بود
 چو جانت شیب خواهد بود در خاک
 نه ز آغاز و انجامت خبردار
 نگه کن اول و آخر تو در خویش
 رحم بودست جای خون نخست
 باول می شوی از خون پدیدار
 میان خاک و خون شادی که جوید
 زهی غفلت که با چندین تم و تاز
 تو گر پاکی و گر ناپاک رفتی
 میان خاک و خون شادی چه جویی
 میان چون بندگان در بند محکم
 اگر آکنده از سیم و زر گنج
 میان در بند کین در برگشادست
 کجا دارد ترا چندین سخن سود
 که کاری کان بدست خویش کردی

نه بن ساز خود را از خموشی
 که هستم چون نمک در دیگ در خورد
 فرو گیر ای سیه دل دیگت از بار
 که در هر دیگ همچون کفچلیزی
 که از دیگم برایی سرنگوسار
 ز لاف خویش دیگی نیز بر نه
 ز سودا کاسه سردار صافی
 ز ملکی کم ز گاور سست کمتر
 نیرزد هیچ چون مرگ از پی اوست
 سرانجامت دو گز خاکست ماوا
 برین پستی چه سازی باغ و منظر
 چو شهدش خانه شیرین و نکو بود
 سر منظر چه افرازی بر افلاک
 میان خاک و خون ماندی گرفتار
 که تا از پس چه بود و چیست از پیش
 بخاک آیی ز خون چون خون بشست
 با آخر زیر خاک ره گرفتار
 ترا عاقل درین معنی چه گوید
 میان خاک و خون بر ساختی کار
 ز خونی آمدی با خاک رفتی
 نه جز بنده آزادی چه جویی
 که نبود بی غمی فرزندانم
 نخواهی خورد یک دم آب بی رنج
 مکن سستی که سخت اوفتادست
 برو کاری بدست خود بکن زود
 یکی را صد هزاران بیش کردی

۸۹- الحکایه و التمثیل

وصیت کرد مردی مال بسیار
 که تا این را بدرویشان رساند
 چو بردند آن همه زر پیش مهتر
 چنین گفت او که گر در زندگانی
 بدست خود بسی بودیش بهتر

که چون مردم برند این پیش مختار
 که مهتر مستحق را به بداند
 بقدر نیمی جو برداشت زان زر
 بداری این قدر آن مرد فانی
 که بدهد این همه زر خاصه مهتر

۹۰- مقاله السابعة عشر

بخواهی مرد غافل وار ناگاه
دریغاگر چنین غافل بمانی
ولیک از زندگی بسویی ندیدی
نگوساری خپویش آنگاه یابد
تو بی معنی همه دعوی بماندی

الا یا غافل افتاده از راه
بغفلت می گذاری زندگانی
بسوی زندگی عمری دوییدی
بحسرتها چو چشمت راه یابد
مثال زنده دنیا بماندی

۹۱- الحکایه و التمثیل

جز آن کارش نبودى ژنده چیدی
فتادش اخگری اندر میانه
کرا در هر دو عالم بود از آن غم
میان ژنده تا چندی نشستی
بسوزی هم تو و هم ژنده ناگاه
کجا رستی که در سختی نشستی
بیک یک ذره طوفانت برآید
بود در رنج جان کنندن گرفتار
برهنه پا و سر در دشت محشر
ندانی آنچه کردی با تن خویش
بدنیا دوستی مشغول تا کی
اگر بر خود بگریی جان آن هست
پی آن دم نمی گیری زمانی
نمی دانی بهای یک دم خویش
گاهی توریست و گه قرآن نمودند
بسوی حق رهت کوتاه کردند
هوارا امیل کش کار خدا کن
که تا دستار رعنائی کنی راست
نیارد گفت کس با تو چه نامی
نیندیشی زکریاس و کفن تو
نگردی سیرنان و جامه و جای
رگ سود و زیان بر جای داری
چو سر بنهی ز سر بنهی بیک بار
سبب از آب زود آری تهی تو
چو سر اندر کفن پیچی ندانی
که تا توشه ازین عالم بری تو
که از غفلت چنین فارغ نشستی

یکی چندانک در ره ژنده دیدی
شبی چون پرشدش از ژنده خانه
همه ژنده بسوخت او در میان هم
الا یا ژنده چنین ژنده چه چینی
چو بهر ژنده داری چشم بر راه
تو پنداری که چون مردی برستی
یقین می دان که چون جانت برآید
نباشد از تو یک یک ذره بی کار
چو ازگورت برانگیزند مضطر
چو خوش آتش زدی در خرمن خویش
تر این پس روی غول تا کی
بمدادی رایگانی عمر از دست
دمی کان را بها آید جهانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش
گاهی معجزگهی برهان نمودند
ترا از نیک و بد آگاه کردند
بگفتندت چه کن چون کن چرا کن
نه زان بود این همه سختی و درخواست
بیازار تکبر می خرامی
بپوشی جامه با صد شکن تو
ترا تا نشکند در هم سر و پای
تو تا سرداری و تا پای داری
تو خاکی طبع چندین باد پندار
خوشی خود را غروری می دهی تو
چو در خوابی سخن هیچی ندانی
برو جهدی کن ار پیغمبری تو
تو پنداری بیک طاعت برستی

ترا این سخته نیست این کار ای دوست
فغان و خامشی سودی ندارد

برون می باید آمد پاک از پوست
که هستی توبه بودی ندارد

۹۲- الحکایه و التمثیل

شنودم من که پیری را مقرب
فغان می کرد تا وقت سحرگاه
که یک امشب نداری سر بیالین
دگر شب نیز از شرم خداوند
از آن دردش جگر می سوخت در بر
یکی هاتف دگر ره داد آواز
عجب کاری بفتادست ما را
نه بتوان گفت نه خامش توان بود
گر ازین گونه کاری سخت یا دست
بگو تا کیست مردم بی نوایی
فراهم کرده مشتی استخوان را
بهم گرد آمده مشتی رگ و پی
بدستی می خورد قوتی بصد ناز
اگر قولی کند بدقول باشد
فراغت جای او باشد بمبرز
اگر صحبت کند با سریت وزن
کفن از کرم مرده می کند باز
بخون دل زر از بیرون درآرد
همه بینایش پیهی نمک سود
اگر خاری شود در پای او را
اگر یک بار افزون خورده باشد
وگر خود کم خورد از ضعف و سستی
بمانده زنده و مرده بیک دم
نه یک دم طاقت سرماش باشد
نه صبرش باشد اندر هیچ کاری
چو موری سست و زهر اندازد چو مار
بصد سختی درین زندان بزاده

بسختی درد دندان خاست یک شب
یکی هاتف زفان بگشاد ناگاه
چرا بر حق زنی تشنیع چندین
بخاموشی زفان آورد در بند
ولی افکنده بود از شرم حق سر
که با یزدان صبوری می کنی ساز
که چندینی پر استادست ما را
نه آگه مند نه بیهش توان بود
که فرزندان آدم را فتادست
کفی خاکست و روزی ده بقایی
کشیده پوستی درگرد آن را
که می ریزد گهی خلط و گهی خوی
بدستی نیز می شوید ز خود باز
خوشیش از جایگاه بول باشد
چو فارغ شد بدان شیرین کند رز
تو دانی کاب می کوبد بهاون
که من ابریشمین می پوشم از ناز
اجل خود زر ستاند خون برآرد
همه شنوایش لختی خراندد
بمدارد مبتلا بر جای او را
شکم را چار میخی کرده باشد
ببرد دل امید از تن درستی
همه عمرش گرو کرده بیک دم
نه تاب و قوت گرماش باشد
نه طاقت آورد در انتظاری
چوکاهی در سرش کوهی ز پندار
بسی جان کنده آخر جان بداده

۹۳- الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن مجنون معنی
چنین گفت او که دوغ است این همه کار
چه وادیت این که مادروی فتادیم

که کیست این خلق و چیست این کار دنیا
مگس بر دوغ گرد آمد بیک بار
ز دست خویش از سر پی فتادیم

درین وادی همه غولان خویشتیم
 چو درمانیم بر داریم فریاد
 دریغنا رنج برد ما بدینی
 اگر از دیده صد دریا بیاری
 عزیزا گر بدست آری کدویی
 کدو پر یخ کنی و آنکه بداری
 چو باران گرچه آن اشگست بسیار
 همه در جنب قدرت هم چنانیم
 هزاران دل برین آتش کبابست
 نگرده ز اشگ تو حکم خدایی
 اگر هر دو جهان نابود باشد
 اگر روزیت برگینند از پیش
 اگر نالی و گرنه کار رفتست
 بنه تن تا نمالد روزگارت
 چرا هر چندکاری سخت افتاد
 همی پرسی که این چون و آن چگونست
 اگر تو چشم داری چشم کن باز
 دمی آرام موجودات بنگر
 ترا گر عقل و تمیزست رفته
 تو ای عطاره در کوی جان گیر
 تو کرکس نیستی مردار بگذار
 سلیمان را چو شد انگشتی گم
 قدم در نه بیازار عدم تو
 هر آنچه آن باطلست از پیش برگیر
 ز حب مال و حب جاه برخیز
 چرا جانت ز عالم پرگزندست
 اگر این نفس فرتوتت نبودی
 ز خود بگذر قدم در راه دین زن
 مکن در راه دین یک ذره سستی

ز اول روز مـشغولان خویشتیم
 بلا چون رفت بگذرایمش از یاد
 غم بسیار و آنرا حاصل نی
 خدا داند که تو بر هیچ کاری
 پدید آری برو چشمی و رویی
 که تا اشگی همی ریز بزاری
 بچشم کس ندارد هیچ مقدار
 اگر خندیم و گراشگی فشانیم
 کرا پروای این یک قطره آبست
 چه گویی با که ای و در کجایی
 خدا را نه زیان نه سود باشد
 قیاس حق نگیری نیز از خویش
 همه نقشی از آن پرگار رفتست
 چنین رفتست باد دیگر چه کارت
 ز حیرت بر تو افتادست فریاد
 چرا این راست دیگر پاشکونست
 چو کردی چشم باز اندیشه کن ساز
 ثبات نفس یک یک ذات بنگر
 چه می پرسی همه چیزست رفته
 جهان کم گیرگوشمن جهان گیر
 جهان با دیو مردم خوار بگذار
 برست از ریش مشتی دیو مردم
 چه می جویی ز مشتی نو قدم تو
 ره حق گیر و دل از خویش برگیر
 حجاب خود تویی از راه برخیز
 که از عالم ترا قوتی بسندست
 غم و اندیشه قوتت نبودی
 بت اسن این نفس کافر بر زمین زن
 که نستانند در دین جز درستی

۹۴- الحکایه و التمثیل

شنودم از یکی صاحب کرامات
 درون می کده ویرانه بود
 گرفته هر دو تن راه قماری
 جهود اندر قمار آمد یک بار

که شد روزی جهودی در خرابات
 که رندان را مقام خانه بود
 ببرده سیم و زر هر یک کناری
 که تا در باخت آبخش بود دینار

سرایی داشت و باغی هر دو در باخت
چو شد دستش ز زر و سیم خالی
چنان از هرچ بودش عور شد او
بدوگفتند ای مانده چنین باز
چو بشنید این سخن بی دین و پر خشم
که هر چیزی که می خواهی بکن تو
جهودی در جهودی این چنین است
هر آن خش بود تا یک دیده در باخت
الا یا در مقامر خانه خاک
گاهی روی چو مه در باختی تو
جوانی را و آن بالای چون تبر
دل پر نور خود را چشم روشن
بیالودی بشهوت خویشتن را
اگر وقت آمد ای مرد خرافات

نماندش هیچ با افلاس در ساخت
بشد یک دیده را در باخت خالی
که چشمی را باخت و کور شد او
مسلمان گرد و دین خویش در باز
مسلمان را بزد یک مشت بر چشم
مگوی از دین من با من سخن تو
ندانم چونست او کو اهل دین است
ولیکن دل ز دین خود نپرداخت
همه چیزی چنین در باخته پاک
گاهی زلف سیه در باختی تو
درین ره باختی و آمدی پیر
بغفلت باختی در کنج گلخن
بیالودی بغفلت جان و تن را
سری بیرون کن از کوی خرابات

۹۵- مقاله الثامنه عشر

دریغا دیده ره بین نداری
بسر بردی بغفلت روزگاری
الا ای حرص در کسارت کشیده
اگر طاعت کنی اکنون نه زانست
بسی شادی بکردی کام راندی
ز دارو کردنت ای پیر تاکی
نشد یک ذره کم ای پیر آزت
کنون زشتست حرص از مردم پیر
چو مویت شیر شد ای پیرخیره
بکف در آتشین داری نواله
چو می شویی با آب تلخ تن را
مکن روباه بازی و بیارام
نمی ترسی که از کوی جهانست
تو خوش بنشسته و گردون دونده
تو خفته عمر بر پنجاه آمد
چو گر عمری بدینا خون گرسی
چه کارست این که در دنیا فانیست
غم خود خور که کس را از تو غم نیست

بغفلت عمر شیرین می گذاری
مگر در گور خواهی کرد کاری
چو شد قد الف و ارت خمیده
که می ترسی که مرگت ناگهانست
کنون چون پیرگشتی بازماندی
بمی باید شدن تدبیر تاکی
نکردستند گوی از شیر بازت
گنه خود چون بود با موی چوی شیر
مکن آلوده شیرت را بشیره
که در پیری بکف داری پیاله
بشوی از اشگ شور خود کفن را
که پیه گرگ در مالیدت ایام
تو غافل در ربانید از میانست
تو مرغ دانه کش عمرت پرنده
کنون بیدار شو که گاه آمد
نه بس کاریست این کاکنون کرسی
جهانی کارکار آن جهانیست
چه می گویم ترا حقا که هم نیست

ترا افتاد اگر افتادکاری
 ز مرگت گر کسی دل ریش دارد
 کسی کز مرگ تو بسیار گرید
 زمانی لب زخندیدن بنهد
 ترا افتادکار ای پیرخون خور
 نخواهی بود با کس در میانه
 نترسی زانک فرداهم درین سوز
 کنون من گفتم و رفتم بزودی
 کنون با گفتم افتادست کارم
 کنون آن بادهها از سر برون شد
 کنون چون زندگانی رخت در بست
 کنون گر شاد و گر غمناک رفتم
 جهان پر غم بسیار دم داد
 غم من چند خواهد کرد بردار
 بسی در دین و دنیا راز راندم
 دم شد سرد و دل برخاست از دست
 چو شد کافور موی مشک بارم
 همه مویم تا سپیدی جایگه کرد
 چنان افتاده ام از پای پیری
 جوانان طعنه خوش می زنندم
 ولیکم هست صیبر آنک ایشان

که کس را نیست بر دل از تو باری
 ز خود ترسد که آن در پیش دارد
 ز مرگ خود بترسد زار گرید
 بصد لب یک زمان دیگر بخندد
 بایمان گر توانی جان برون بر
 تو خواهی بود با تو جاودانه
 همه با خود گذارندت چو امروز
 بگشتم می ندانم تا درودی
 که گر طاعت کنم طاقت ندارم
 که زیر خاک می باید درون شد
 بسوی خاک رفتم باد در دست
 دلی پر آرزو با خاک رفتم
 سپهر گوژ پشتم پشت خم داد
 ندارم جز ز فانی هیچ بر کار
 بدین نرسیدم و زان باز ماندم
 که بر فرقم ز پیری برف بنشست
 کفن باید که من کافور دارم
 جهان بر من سر پستان سیه کرد
 که از کس می نیابم دست گیری
 بطعنه در دل آتش می زنندم
 چو من بیچاره گردند و پریشان

۹۶- الحکایه و التمثیل

بدید از دور پیری را جوانی
 ز سودای جوانی گفت ای پیر
 جوان را پیرگفت ای زندگانی
 نگه می دار ز ای تازه برنا
 چو سالم شست شد نبود زیانی
 مرا در شست افتادست هفتاد
 ز شست آن کمان تیری شود راست
 از آن شست و کمان قوت شود بیش
 ز پیری گر چه گشتم مبتلایی
 اگر چه پر شدست اقلیم از من
 نشست اندر برم پیری چنان زود
 بسر دیوار، عمر اندرز دم دست

خمیده پشت او همچون کمانی
 بچندست آن کمان پیش آی زرگیر
 مرا بخشیده اند این رایگانی
 ترا هم رایگان بخشند فردا
 اگر من شست را سازم کمانی
 چنین صیدی کرا در شست افتاد
 ز شست من کمان گوژ برخاست
 ازین شست و کمان دل می شود ریش
 نشد جز پشت گوژم هیچ جایی
 درستم شد که پر شد نیمی از من
 که هرگز بر نخاست از سر چنان دود
 چه بر خیزد از آن چون عمر بنشست

چو آمد کوزه عمرم بدردی
اگر گه گه بشهوت بردمی دست
ازین پس نیز ناید کار از من
بسی ناخوردنیها خوردم و رفت
برآمد ز آتشش دل از جگر دود
اگر چه عقل بیش اندیش دارم
برفت از دیده و دل خواب و آرام
دلیم از بیم مردن در گدازست
چو از روز جوانی ییاد آرم
اجل دانم که تنگم در رسیدست
دریغما من که از اسباب دنیا
یکی گنجی طلب می کردم از خویش
شبی چون دست سوی گنج بردم
برون رفتم بصد حسرت ز دنیا
زهی سودای بی حاصل که ما راست
زیان روزگار خویش ماییم
از آن آلودگان کار خویشیم
همه در مهد دنیا سیر خوابیم
خداوندا مرا پیش از قیامت

نه قوت ماند و نه نیرو نه مردی
چو در پای آمدم با سردلم جست
که آمد مدتی بسیار از من
بسی ناکردنیها کردم و رفت
که رفتم زود و بس دیرم خبر بود
چه دانم تا چه غم در پیش دارم
که تا چون خواهم بودن سرانجام
که مرکب لنگ و راهم بس درازست
چو چنگ از هر رگی فریاد آرم
که دور عمر دوری در کشیدست
فرو رفتم بدین گرداب دنیا
چو برخاست آن حجاب و گنج از پیش
شدم بی جان دریغ رنج بردم
چه خواهد ماند جز حیرت ز دنیا
زهی اندیشه مشکل که ما راست
حجاب خویشتن در پیش ماییم
که جمله عاشق دیدار خویشیم
همه از مستی غفلت خرابیم
از آن معنی کنی بسوی کرامت

۹۷- مقاله التاسعه عشر

ترا در ره بسی ریگست ای دوست
ز یک یک ریگ اگر تو می کشی بار
هوا و کبر و عجب و شهوت و آز
همه سر در کمینت می شتابند
همه ریگست اگر در هم زند دست
پرهیز از دل تو مرد دین است
یقین می دان که هرچ آرایش است آن
چه خواهی آنچه ناپورده تست
اگر حق یک دم از داده خویش
چنان ناحق شناسی تو گوگرد
تویی اینجا بیک جوزر چنین هست
ترا چون جای اصلی این جهان نیست
جهان بی وفا جز ره گذر نیست

ز یک یک ریگ بیرون آی از پوست
بسی به زانک از کوهی بیک بار
دروغ و خشم و بخل و غفلت و نار
که تا چون بر تو ناگه دست یابند
شود کوهی و در زیرت کند پست
که کوه آتشین دوزخ اینست
همه جان ترا آرایش است آن
چه جویی آنچه ناگم کرده تست
ز تو بستاند ای افتاده خویش
دو گیتی ناسپاسی تو گوگرد
ولی صد ملک آنجا دادی از دست
بدنیا غره بودن جای آن نیست
ترا چندین تحمل در سفر نیست

خردمندا تو جانی و تنی آی
چو خواهدگشت گلخن بوستانت
درین نه کاسه جان سوز دل گیر
عروسی گرکنی بردار بانگی
اگر چون یونسی در قعر عالم
وگر چون یوسفی با روی چون ماه
قناعت کن بآبی و بنانی
همه کار جهان ناموس و نام است
برو هر روز ساز نیم نان کن
فراغت در قناعت هرک دارد

۹۸- الحکایه و التمثیل

چراغی در میان گلخنی آی
چراغی گو درین گلخن بمانت
گرت روزی عروسی کرد تقدیر
منادی کن که کاسه ده بدانگی
چو جانت جوف ماهی شد مزن دم
قناعت کن درین بیغولسه چاه
حساب خود چه گیری باز یابی
اگر نه نیم نان روزی تمام است
دگر بنشین و کار آن جهان کن
ز مهر و مه کلاهش ترک دارد

درآمد آن فقیر از خانقاهی
یکی گفتش بطیبت ای خردمند
جواب این بود آن درویش دین را
بسی خلقم خریدار کلاه اند
بنفروشم که دانم بهتر ارزد
چه دانی تو که من در سر چه دارم
دلا بیدار شوگر هست دردیست
گرفتم جمله عالم بخوردی
ترا تاکی ز تو ای آفت خویش
بگو تاکی ز بی شرمی و شوخی
بکن هرچت همی بایدکژ و راست
اگر چون خاک ره زر خواهدت بود
ترا چرخ فلک در چرخه انداخت

نهاده بر سر از ژنده کلاهی
کلاه ار می فروشی قیمتش چند
بکل کون نفروشم من این را
بکل کون از من می بخواهند
که یک نخ زو دو گیتی گوهر ارزد
چو من خود بی سرم افسر چه دارم
که ناوردند بهر خواب و خوردیت
ندانن جستن از مردن بمردی
تویی آفت تو هم برخیز از پیش
چه سنگین دل کسی، کویی کلوخی
اگر این را نخواهد بود واخواست
ز خاک راه بستر خواهد بود
که بر یک جو زرت صد نرخی انداخت

۹۹- الحکایه و التمثیل

بسگ گفتند زر داری سگ از ننگ
چو سگ از ننگ زر فریاد دارد
سگ اندر ننگ زردر جنگ و بانگیست
ز جایی گر ترا دانگی درافتد
اگر صد بدره زر برفشانی
الا ای مرد دنیا دار مستی
چرا در بت پرستی ای هو جوی
چرا داری طریق کافران رت
بتی رز نیست صد من پیش کفار

گاهی فریاد می کرد و گهی جنگ
بیک جو خواجه چون دل شاد دارد
ترا زر می کند بانگ ارچه دانگیست
ترا زان زر سقط بانگی درافتد
بود کم دانکی آن میزبانی
چه خواهی دید زین دنیا پرستی
بسان کافران آورده روی
که تو زر می پرستی کافران بت
ترا یک جو زرت ای مرد دین دار

برو دنیا بد دنیا دار بگذار
نشاید زر بجز بت ساختن را
اگر صد گنج زر در پیش گیری

زر و بت در کف کفار بگذار
نشاید بت بجز انداختن را
بروز واپسین درویش میری

۱۰۰- الحکایه و التمثیل

سؤالی کرد آن دیوانه شه را
شهش گفتا کسی کز زر خبرداشت
بشه گفتا چرا گر عقل داری
گنه با خویشتن در گور بردی
ترا چون جان بیا بکرد تسلیم
تو با دنیا نخواهی بود انباز
اگر بر خاک و گری بر بوریایی
چو تو بی محتسی نانی نیابی
چرا خود را بسختی درفکندی
ترا چون خرقه و نانی تمامست
چرا در بند خلقی باز مانده
شوی از یک جو زر دل بدونیم
برای نیم نان ای مرد غمناک
عزیزا کاه برگگی بار منت

که تو زر دوست داری یا گنه را
شکی نبود که زر رادو ستر داشت
گناهت می بری زر می گذاری
همه زرها رها کردی و مردی
چه مقصود از جهانی پر زر و سیم
برو با لقمه و خرقه می ساز
چو با دنیا نیفتی پادشایی
چو تو بی رنج خلقانی نیابی
بدست تیره بختی درفکندی
فزون جستن ز بهر ننگ و نامست
جگر پر خون و دل پر آزماینده
که تا گویند او مردیست با سیم
چه ریزی آب روی خویش بر خاک
گران تر آمد از صد کوه محنت

۱۰۱- الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن شوریده ایام
که هر چیزی که دیگر می دهنم
چرا چندین تو اندر بند خلقی
که گر ناگاه سیمی بر تو بشکست
اگر از جوع گردی نیم مرده
اگر روزی بباشی بهر دو، نان
بین تا از گرم پروردگارت
ترا چون چشم بر جانست و جانان
چو نان از خوان ستانی خوان بود شوم
چه گردی گرد خوان و شاه چندین

که تو چه دوست داری گفت دشنام
بجز دشنام منت می نهنم
بدان ماند که حاجتمند خلقی
نگیرد کس بیک جو زرترا دست
برای تکیه کردن نیم کرده
ترا از پای بنشانند دو نان
نشانند اندر نمازی چند بارت
دلت را کی سرجانست و جانان
که بی شک خوان بیش از نان بود شوم
که مستی عاجزند و خوار و مسکین

۱۰۲- الحکایه و التمثیل

بر دیوانه بی دل شد آن شاه
چو خورشیدست تا جم چرخ و رخشم
بشه دیوانه گفت ای خفته در ناز
که چندان این مگس در من گزیدند

که ای دیوانه از من حاجتی خواه
چرا چیزی نخواهی تا بیخشم
مگس را دار امروز ز من باز
که گویی در جهان جز من ندیدند

شهش گفتا که این کار آن من نیست
بدو دیوانه گفتا رخت بردار
چو تو بر یک مگس فرمان نداری
بگردد خواجه و شه چندگردی
چو می بینی که دایم خلق بسیار
همه بنشسته یک یک دم بغم در
کجا چون طبع مردم خوی گیرست
چو ایشان حال ایشان باز دانی
ترا گرچه توانگر سیم دارست
ترا از هر دو چون سود و زیان نیست
ز درویشش و توانگر در ره آز
اگر کم گردد از عمر توده سال
ترا مالت ز عمر و جان فزونست
الا ای بی خبر تا کی نشینی
چو بالش نیست با خشتی بسریب
چو دادی نیم نان این نیم جان را

۱۰۳- الحکایه و التمثیل

مگس در حکم و در فرمان من نیست
که تو عاجزتری از من بصد بار
برو شرمی بسدار از شهریاری
گریزی جوی زمین خلقان بمردی
بماندند از پی دنیا طلب کار
همی بندند یک یک جو بهم بر
ز هرکس آدمی عادت پذیرست
تو نیز از جهل خود در آزمانی
و یا درویش در صد اضطرارست
چرا پس در تنت زین غصه جان نیست
بین تا خود چه می گردد بتو باز
غمت نبود گر افزونت شود مال
ندانم کین چه سود او جنونست
قناعت کن اگر مرد یقینی
چو خوبی نیست با زشتی بسریب
فرا سر بر چنان کاید جهان را

شبی خفت آن گدایی در تنوری
زمستان بود و سرما بود بسیار
تو گرچه بی خبر بودی ز سرما
عزیزا در بن این دیرگردان
بمردی صبر کن بر جای بنشین
حکیمی در مثل رمزی نمودست
همه خذلان مردم از شتابست
شتاب از حرص دارد جان مردم
اگر نه حرص در دل راه داری
ز آدم حرص میراثست ما را

۱۰۴- الحکایه و التمثیل

که موری را بسالی دانه بس
گاهی گندم کشد که جوگه ارزن
نه او ماند نه آن روزن نه دانه
فزون از دانه جستن حرام است
که نه تن دارد و نه عقل و نه زور
بنام و ننگ و نیک و بد گرفتار

بگوش خود شنودستم ز هرکس
ز حرص خود کند در خاک روزن
اگر بادی برآید از زمانه
چو او را دانه سالی تمام است
مثال مردم آمد حال آن مور
شده در دست حرص خود گرفتار

همی ناگاه مرگ آید فرازش
هر آن چیزی که آنرا دوست تر داشت
چو بستاند اجل ناگاه جاننش
نه او ماند نه آن حرصش که بیش است

کنند از هرچ دارد خوی بازش
دلش بایند ازو ناکام برداشت
سر آرد جمله کار جهاننش
کدامین خواجه صد درویش پیش است

۱۰۵- الحکایه و التمثیل

شنودم من که موشی تیز دیده
برون آمد ز سوراخی چنان تنگ
بکنج خانه کورا گمان بود
بسوی بیضه آمد پای برداشت
نه بروی چنگل او را ظفر بود
چو بسیاری بگرد بیضه درگشت
بیامد بانک زد موشی دگر را
درآمد موش زیر بیضه درشد
گرفتش موش دیگر زود دنبال
ز بیرون گریه در پس کمین داشت
بجست از پس بسوی موش گستاخ
در آن تنگی ز بیم گریه ناگاه
بچنگل گریه برکنند از همش زود
بین تا چند جان کند آن ستم کار
موافق گفت با هم مرد رهبر
الا ای روز و شب در حرص پویان
حریصی بر سرت کرده فساری
شبان روزی چو اختر روز کوری
مدان خون خوردن خود را تنعم
فغان زین عنکبوتان مگس خوار
فغان از حرص موش استخوان رند
اگر نه معده خون خواره بودی
شبان روزی فتاده در تک و تاز
بمانده در غم آبی و نانی
زهر رنجی که مردم راز خویش است
شکم از تو برآورد آتش و دود
اگر صوفی بیند زله تو
همی پرکن که گر در تو دلی هست
توگاو نفس در پروار بستی

ز چنگ گریگان خون ریز دیده
که با تنگی او بودی جهان تنگ
قضا را خایه مرغی نهان بود
ولی دستش نداد از جای برداشت
نه دندانش ببردن کارگر بود
عجایب حیلۀ بر ساخت برگشت
پیش او فروگفت این خبر را
دو دست و پای او گردش کمر شد
کشیدش تا به پیش خانه در حال
مگر آن شیر دل بر موش کین داشت
مگر بس تنگ بود آن موش سوراخ
گرفت آن موش با آن بیضه در راه
خلاصی داد از حرص و غمش زود
که تا شد هم بیند خود گرفتار
مثال موش با موش سیه سر
بحیلت هم چو مور و موش جویان
ترا حرص است و اشتر را مهار
اسیر حرص روز و شب چو موری
فغان از حرص موش و مور مردم
همه چون کرکسان در بند مردار
همه سگ سیرتان زشت پیوند
کجا مردم چنین بیچاره بودی
که تا کار شکم را چون دهد ساز
که تا پرگردد این دوزخ زمانی
تقاضاء شکم از جمله بیش است
ازین دوزخ بدان دوزخ رسی زود
نشیند بی شکی در پله تو
ز تو پهلو تهی کردست پیوست
بسجده کردنش ز نار بستی

بمکر آن گاوکز زر سامری کرد
ترا تا گاو نفست سیر نبود
شکم چون پر شد و در ناز افتاد
ترا در چاه تن افتاد جانی
بحیلت گرگ نفست را زبون کن
اگر در چاه مانی هم چو روباه

۱۰۶- الحکایه و التمثیل

سجود آن گاو را خلق از خری کرد
اگر صدکار داری دیر نبود
قوی باری ز پیشت باز افتاد
بدست او ز جایی ریسمانی
برآی از چاه او را سرنگون کن
بدردگرگ نفست در بن چاه

براهی بود چاهی بس خجسته
چو از بالا تهی دلوی درآمد
مگر می شد یکی سرگشته روباه
چو دید آن دلو شد در دلو تن زد
یکی گرگ کهن شد با سر چاه
برو به گفت اگر مشتاق مایی
اگر از چه برون آیی ترا به
جوابش داد آن روباه دل تنگ
نشست آن گرگ در دلو روان زود
همی چندان که می شد دلو در چاه
میان راه چون درهم رسیدند
زبان بگشاد آن گرگ ستم کار
جوابش داد آن روباه قلاش
امان کی یافت آن گرگ دغل باز
چنان آن دلو او را زود می برد
همی تا گرگ را در چه خبر بود
چه درمان بود آن گرگ کهن را
چو در چاه افتاد آن گرگ بدخوی
تنت چاهیست جان در وی فتاده
بگو تا جان بحبل الله زند دست
سگیست این نفس در گلخن بمانده
اگر با استخوان کیبویی تو

رسن را در دو سر در دلویسته
ز شیب او یکی پر بر سر آمد
در آن چاه افتاد از راه ناگاه
بدستان دست محکم در رسن زد
درون چاه دید افتاده روباه
فرو آیم بگو یا تو برآیی
درین صحرا چو من گرگ آشنا به
که من لنگم تو به کایی برلنگ
روان شد دلو چون تیر از کمان زود
بیالا می برآمد نیز روباه
بره هم روی یک دیگر بدیدند
که ای روبه مرا تنها بمگذار
که تو می رو من اینک آمدم باش
که با روبه کندگرگ آشتی ساز
که گفتی باد صرصر دود می برد
نگه می کرد روبه بر زبر بود
که درمان نیست این سخن را
رهایی یافت روباه سخن گوی
زگرگ نفس از سر پی فتاده
تواند بوک زین چاه بلا رست
ز بهر استخوان در تن بمانده
مباش ایمن سگی در پهلویی تو

۱۰۷- الحکایه و التمثیل

مگر آن گربه در بریانی آویخت
یکی شد تا ز پیشش ره بگیرد
عزیزی آن بدید از دور ناگاه
بدو گفت ای ز دل رفته قرارت

ربود از سفره بریانی و بگریخت
مگر آن گربه را ناگه بگیرد
که می زد گربه را آن مرد در راه
بیفتادست با این گربه کارت

تو آن سگ را زن ای سگ طبع ناساز
زهی خوش با سگی تازی نشسته
پیش سگ بسوزن دادن آیند
بکار سگ بسی گردی تو شیری
تو سگ را بندکن روزی نهاست
فرو مانندی همی چون مبتلایی
تو بر رزاق ایمن باش آخر
ز کافر می‌نگیرد رزق خود باز

که بریانی ستاندرگربه را باز
پیش سگ بدمسازي نشسته
چو سوزن داده شد تیغ آزمایند
هنوز این سگ نیاور دست سیری
که گردن بسته با سگ گشادست
که چون قوتی بدست آری ز جایی
صبوری ورز وساکن باش آخر
کجا گیرد ز مرد پر خرد باز

۱۰۸- الحکایه و التمثیل

حکایت کرد ما را نیک خواهی
از آن چه آب می‌جستم که ناگاه
فرستادم یکی را زیر چه سار
همه در دلوکن تا برکشم من
کشیدم چند دلو بار از چاه
یکی سنگ سیه دیدم در آن خاک
برافکندم که تا سنگی گران هست
دو نیمه گشت و کرمی از میانش
زهی منعم که در پروردگاری
بچاه تیره در راه بیابان
حریصا لطف رزاقی او بین

که در راه بیابان بود چاهی
فتاد انگشتی از دست در چاه
که چندان که بینی زیر چه بار
بود کانگشتی بر سر، کشم من
فراوان بار جستم بر سر راه
چو گویی شکل او بس روشن و پاک
ز دستم بر زمین افتاد و بشکست
برآمد سبز برگگی در دهانش
میان سنگ کرمی را ببداری
میان سنگ کرمی را نگه بان
عطا و نعمت باقی او بین

۱۰۹- الحکایه و التمثیل

زنی بد پارسا، شویش سفرکرد
یکی گفتش بتنهایی و خواری
زنش گفتا که تنها نیستم من
مرا بی شوی روزی به شود راست
تو ای مرد از زنی کم می‌نمایی
زناشایست و شایست من و تو

نه شویی و نه برگگی داشت در خورد
نه نانی نه زری چون می‌گذاری
که اندر قربت مولیستم من
که روزی خواره شد روزی ده اینجاست
چنینی و آی تو در وا چرایمی
بلاست این بیش و ایست من و تو

۱۱۰- الحکایه و التمثیل

من این نکته ز درویشی شنودم
یکی سرگشته بسرسشته از نور
مرا از هرچه باشد بیش یا کم
بدو گفتم که ای پیرکهن زاد
جو ابم داد آن پیر سخن ساز
که گر گردد در بایست بازم

که گفت اندر طواف کعبه بودم
شده تیرش کمان و مشک کافور
یکی مسواک بود از مال عالم
کزین مسواک می‌خواهی ترا باد
که من و ایست را در چون کنم باز
نیاید تا ابد دیگر فرام

فرو بستم من این در را بصد سال
تو نامرده نگردد حرص تو کم
نشیب حرص شیبی بی فرازست
بکرم قز نگرکاندر جوانی
ز حرص خویش و سرگردانی خویش
چو ازگشتن نماند در تنش روز
بهر چیزی که گرد آورد صد بار
مرا آید زبوتیمار خنده
فرو افکند سر دردمحنت خویش
همیشه با دلی تشنه در آن غم
درین معنی تو بو بیمار خویشی
تو بوتیمار با آبی در آتش
دمی خوش باش غوغا را که دیدست
ز دنیا رشته تاری را بمگذار
سخت کن که سرهای بخیلان
چنان بندیست برجانیشان نهاده
بخیلان را ز بخل خویش پیوست
ز خر طبیعت این کز چوب بسیار

کنون چون برگشایم آخر حال
که درد حرص را خاکست مرهم
درازی امیل کساری درازست
کنند زیرکفن خود را نهانی
بسی چپ راست برگردد پس و پیش
نهد خود را بدست خویش در گور
بیک ره در میان گردد گرفتار
لب دریا نشسته سرفکنده
نشسته تشنه و دریاش در پیش
که گر آبی خورم دریا شود کم
کزین محنت ز بوتیمار بیبشی
بخور تو اینچ داری این زمان خوش
بخور امروز فردا را که دیدست
که شد از سوزنی عیسی گرفتار
نمی زیید مگر در پای پیلان
که ابروشان نیندکس گشاده
نه دنیا و نه دین در هم زند دست
جوی ندهی و جان بدهی زهی کار

۱۱۱-الحکایه و التمثیل

بشهر ما بخیلی گشت بیمار
ز من آزاد مردی کرد درخواست
مرا نزد بخیل آورد آن مرد
ژبیماری درد آذخفته
دلش با مرگ نزدیک گرفته
فتاده بر رخس عکس بخیلی
گلابش یافتیم یک شیشه در بر
یکی را گفتم آن گل درفکن زود
بزد از بیم بانگی مرد بیمار
که گر آن شیشه را گل برکنی تو
چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش
بگفت این وزین عالم برون شد
چو آن بیچاره دل را پاک کردند
بیاوردند زان پس شیشه در پیش
چو زاب گل گل آن خاک تر شد

که نقدهش بود پنجه بدره دینار
که او را کرد باید شربتی راست
یکی صد سائله دیدم در آن درد
همه مدهوشی بیستر باز خفته
همه سویش تاریکی گرفته
لبش از ناخورایی گشته نیلی
بگل بگیرفته محکم شیشه را سر
گلاب از شیشه بر بیمار زن زود
که آن گل برمکن از شیشه زهار
بتر زان کز تنم دل برکنی تو
مزن از آب گل جانم در آتش
نمی دانم دگر تا حال چون شد
بصد زاری بزیر خاک کردند
گلی کردند ازو سر خاک درویش
دل آن کور مدبر کورتر شد

نمی‌دادش گل آن شیشه دل بار
چو برنامدش از آن یک قطره از دل
سرنجام بخیلان بازگفتم

که باشد خاک او زان شیشه گل زار
برآمد زاب گل صد خارش از گل
بین تا خود چه نیکو رازگفتم

۱۱۲- مقاله العشرون

چو خواهد شد دورخ در خاک ریزان
براندیشید از آن ساعت که در خاک
در آن ساعت نه بتوانید نالید
کنون باری شما را قدرتی هست
چرا در کار حق سستی نمایید
بمردی آنگه آید افتخارت
تو خواهی تا بسی طاعت کنی تو
نخواهد ماند با تو هیچ هم راه
تو خود هرگز شبی در درد این کار
مخسب ای دوست تا بیدارگری
چرا خفتی تو چون در عمر بسیار
بروباگورت افکن خواب خود را
بین کین آفتاب مانده عاجز
گرت چون آفتاب این درد باشد
الا ای روز و شب در خواب رفته
نمی‌ترسی که مرگت خفته گیرد
تو در خوابی و بیداران برفتند
تویی در کیسه این دهر خود رای
ز غفلت بر سر غوغا بماندی
گرفتم شب نخفتی صبح گاهان
مکن در وقت صبح ای دوست سستی
چو پیدا شد نسیم صبح گاهی
هر آن خلعت کزان درگاه پوشند
چو شب از صبح گردد حلقه درگوش
دلی کو از حقیقت بسوی دارد
تراگر سوی آن درگاه راهیست
دلا آن دم دمی از خواب دم زن
برآر از سینه پر خون دمی پاک
بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر

دورخ در خاک مالید ای عزیزان
فرو ریزد دو رخ چون برگ گل پاک
نه رخ در پیش او در خاک مالید
شبان روزی بدین سان حضرتی هست
اگر مردید پس چستی نماید
که توکاری کنی کاید بکارت
ولی از جهل یک ساعت کنی تو
مگر سوز دل و آه سحرگاه
نداری خویش را تا روز بیمار
مگر شایسته اسرارگردی
نخواهی شد ز خواب مرگ بیدار
مگر بیدارگردانی خرد را
نکرد از خواب چشمی گرم هرگز
ز بی خوابیت رویی زرد باشد
برآمد صبح پیری و تو خفته
دلت را خفته و آشفته گیرد
عزیزان وفاداران برفتند
بمانده هم چو سیم قلب برجای
سری پر لاف و پر سودا بمانده
خراختی چو خفتی دیرگاهان
که داری ایمنی و تن درستی
در آن ساعت بیابی هرچ خواهی
چو آید صبح دم آنگاه پوشند
درآید ذره‌ای خاک درگوش
ببیداری آن دم بسوی دارد
بوقت صبح خون آلود آهیست
بآهی حلقه را بر حرم زن
که بسیاری دمد صبح و تو در خاک
دل شوریده را درکش بزننجیر

و یا بنده از دل دیوانه برگیر
 زفان بگشای با حق رازی می گوی
 خوشی بگری چو باران در عتابی
 در آن دم گمر شود آهی میسر
 عزیزا عمر شد در یاب آخر
 بشب خواب و بروزت خواب غفلت
 مخسب ای خفته آخر از گنه بس
 هزاران جان پر نور عزیزان
 رهی لذت که در شبهای تاری
 خوشی در خاک می مالی رخ خویش
 همه آفاق آرامی گرفته
 گشاده پیش او دست نیازی
 بنه پای که در پیش چنان کس
 بیستر غافلان باز اوفتاده
 چنین شب گر کند یزدان کرامت
 خوشا با حق شب تاریک بودن
 ازین بهتر چه کار و بار داری
 چو صد شب از هوا بیدار بودی
 شبی بیدار دار آخر خدا را

خوشی فریاد مشتاقانه برگیر
 غم دیرینه دل باز می گوی
 مگر برخیزدت از دل حجابی
 ز دنیا و آنچه در دنیاست خوشتر
 شبان روزی مشو در خواب آخر
 که شرمت باد ای غرقاب غفلت
 چرا خفتی که گورت خوابگه بس
 فدای سجده گاه صبح خیزان
 نیاز خویش بر حق عرضه داری
 بزاری می گزاری پاسخ خویش
 ره تو با حق انجامی گرفته
 گهی در گریه گه در نمازی
 خلائق خفته و تو باشی و بس
 تو و حق هر دو هم راز اوفتاده
 نیاری گفت شکرش تا قیامت
 ز خود دور و بدو نزدیک بودن
 که یک شب او بیدار داری
 بشهوت ریزه در کار بودی
 چو صد شب داشتی نفس و هوا را

۱۱۳- الحکایه و التمثیل

شنودم من که پیری بود کامل
 نه شب خفتی و نه روز آرمیدی
 کسی پرسید کای پیر دل افروز
 بدو گفتا نخسب مرد دانا
 یکی پیوسته می تابند در شیب
 میان خلند و دوزخ در زمانه
 نیوردست کس خطی بنامم
 دلی پر تفت و جانی پر تب و تاب
 چو دل پر تفت و جان پرتاب باشد
 هزاران جان پاک نامداران
 عزیزا چند خسی چشم کن باز
 مباح آخر از آن مستی پریشان
 چرا خفتی شب مهتاب آخر
 نیندیشی که چون عمرت سرآید

نه چون پیران دیگر مانده غافل
 بروز و شب کسش خفته ندیدی
 چرا هرگز نه شب خفتی و نه روز
 بهشت و دوزخش در شیب و بالا
 دگر را می دهند آرایش و زیب
 چگونه خوابم آید در میانه
 که تا من زین دو جا اهل کدام
 چگونه یابد آخر چشم من خواب
 نگوساری من در خواب باشد
 فدای خلوت بیدارداران
 پس زانوی خود خلوت کن آغاز
 که شب مهتاب بنماید بدیشان
 چه خواهد آمدن زین خواب آخر
 بسی مهتاب در گورت درآید

ترا زیرکفن بگرفته خوابی
براندیشد کسی چون خواب یابد
شب مهتاب چون می آیدت خواب
نکو نبود چه گوید مرد هشیار
چه معشوق و چه عاشق این چه لافست
تو مرد گلخن نفس و هوایی

فرو آید بگورت ماهتابی
که درگورش بسی مهتاب تابد
که عاشق خواب کم یابد بمهتاب
بخفته عاشق و معشوق بیدار
بخاکی کی رسد پاکی گزافست
کجا مردان عشق پادشایی

۱۱۴- الحکایه و التمثیل

شنودم من که وقتی پادشاهی
ز بهرگویی بازی رفت بیرون
چو گویی حسن در میدان بیفکنند
رخش لاف جهان آرای می زد
خرد بر خاک راه او نشسته
غم عشقش زهی سودای بی سود
چو سرمستی در آن میدان همی گشت
مگر سرگشته چون شمع با سوز
بدید از دور روی آن نکو را
ز عشقش آتشی در جاننش افتاد
دلش در عشق معجون جنون ساخت
دم سرد از جگر می زد چوکافور
بمانده در عجب حالی مشوش
نفس ازجان چون دوزخ بینداخت
همی بدرید جان آن عاشق مست
جهان بر چشم او زیر و زبر شد
چگونه پرزند در خون و درگل
بدان سان پرزد آن مسکین بی بار
باآخر هم چنان تا ده شبان روز
برون آمد بمیدان یوسف عهد
بتک استادگلخن تاب در حال
چو شاه گوی زن چوگان برآورد
چو از چوگان زلفش یافت بویی
وزیرش وقت دید و جای خالی
که او ده سال از عشقت شب و روز
چو هستت این گدا از نیک خواهان
اگرچه نیست رنگش رازگویی

که رویی داشت درخوبی چو ماهی
وزو هر لحظه صد دل خفت در خون
فلک ازگویی او چوگان بیفکنند
جهان را حسن او سرپای می زد
عرق برگرد ماه او نشسته
لب لعش زهی حلوای بی دود
وزو نظارگی حیران همی گشت
که گلخن تافتی بیچاره تا روز
که داند تا چه کار افتاد او را
که دردی سخت بی درمانش افتاد
رخش از اشگ صد هنگامه خون ساخت
فرو می برد آب گرم از دور
ز دست دل دلی در دست آتش
ز مستی جامه را نخ نخ بینداخت
بجای جاننش آمد جامه در دست
بیفتاد وز مستی بی خبر شد
میان راه مرغ نیم بسمل
زهی عشق و زهی درد زهی کار
میان خاک بود افتاده تا روز
بزیر چتر چون خورشید در مهد
دل و جان پرسخن لیکن زفان لال
دل درویش را از جان برآورد
بسر می شد ز خود بی خود چو گویی
زگلخن تاب رمزی گفت حالی
نه خفت و نه چو شمع آسود از سوز
مرا عاتیش کن چون پادشاهان
بسوی او فرو اندازگویی

اگرچه ننگ باشد از چنین بار
شه از لطفی که او را بود در تاخت
بعاشق گفت گویم ده بمن باز
چو از شاه این سخن بشنید درویش
ز چشمش اشک ریزان شد چو باران
ز جان صد جام خون بر جامه کرده
برآوردی بـدردی بـباد سردی
بـآخـر در میان خاک و خواری
دلش مستغرق دریای اندوه
هـوا از راه او سـردی گرفتـه
چـو لختی با جهان هستی آمد
فغان می کرد وز هر سوی می رفت
چـو برقی چون در آن صحرا بمانده
دلش از صحن این صحرا برون بود
بـآب چشم صحرا کرده پرگل
نه یک محرم که با او رازگوید
اگرچه خوردن و خفتن نبودش
بدل می گفت شاهی عالم افروز
اگر فرمان دهد در پادشاهی
وگر یک مردش آرد روی بر من
برون می آید از گلخن گدایی
اگر برگویم این راز آشکاره
چه سازم چون کنم چون کارم افتاد
بـآخـر مدت ده سال پیوست
همه شب تا بروز و روز تا شب
قرار و خواب و آرامش برفته
زهی دولت که خورشید سرافراز
چـو شاه آورد سوی گلخن آهنگ
چـو چشمش بر جمال شاه افتاد
چـو شه در روی آن دلداده نگریست
دل پر جوش او را مرهمی کرد
چـو سوی هستی خود راه یابند
چگونگی آورد پروانه آن تاب
نبودش طاقت وصل چنان شاه
گلاب از دیده ها بر خویشتن زد

غریبی نبود از شاهان چنین کار
بسوی آن گداگویی بینداخت
چرا مانندی چنین آخر دهن باز
بخاک افتاد و می افتاد در خویش
همی لرزید چون برگ چناران
جهانی گرد او هنگامه کرده
که تا هنگامه حالی سرد کردی
بگلخن باز بردنش بـزاری
ز چشم او زمین چون چشم در کوه
ملک از روی او زردی گرفته
دگر ره خروش مستی آمد
چـو باران اشک او بر روی می رفت
چـو باران اشک بر صحرا بمانده
تنش را بسته با صحرای خون بود
جهانی درد صحرا کرده بر دل
نه یک هم دل که رمزی بازگوید
ولیکن زهره گفتن نبودش
که عالم جمله ملک اوست امروز
سپه گیرد ز ماهش تا بماهی
ز نامردی نجبند سوی بر من
بیوی وصل زین سان پادشایی
بیک ساعت کندم پاره پاره
خرم در گل بخفت و بـارم افتاد
ز عشق پادشاه از پای ننشست
ستاده بر درش می گفت یارب
بید نامی خود نامش برفته
پیش ذره خود می شود باز
خبر آمد بگلخن تاب دل تنگ
بلرزید و میان راه افتاد
سر او در کنار آورد و بگریست
خودش می کشت و خود ماتم همی کرد
سر خود در کنار شاه یابند
که بنشیند بر شمع جهان تاب
برآورد از زمین تا آسمان آه
بزد یک نعره و جان داد و تن زد

دو دم از خلق آن حیران برآمد
برو ای هم چو گلخن تاب عاجز
برو سودا میز ای پاره خاک
هر آن طاعت که چندان پاک کردند
خطاب آمد که ای پاکان درگاه
که افشاندیم چندین سجده پاک
که ذات ما ازینها بی نیازست
برو ای گلخنی گلخن همی تاب
برو تا چند ازین تزویر و داستان
اگر سلطان بسوی تو کند رای
نه جان آنک حالی پیش آوری

یکی بی جان دگر با جان برآمد
که تاب وصل شاهی نیست هرگز
که مستغنیست از تو حضرت پاک
فدای راه مستی خاک کردند
سجود آرید آدم را بی یک راه
ز استغنا خود بر پاره خاک
چه جای سجده و جای نمازست
درین آتش بصد شیون همی تاب
که بیهوده بسی گویند مستان
چه سازی چون نه جان داری و نه جای
نه جای آنکه نزد خویش آوری

۱۱۵- الحکایه و التمثیل

شنودم من که موشی در بیابان
مهارش سخت بگرفت و دوان شد
چو آوردش بسوراخی که بودش
بدو گفت اشتر ای گم کرده راهت
ترا چون نیست از سستی سرخویش
کجا آید برون تنگ روزن
برو از جان خود برگیر این بار
برو دم درکش ای موش سیه سر
برو ای مور خود را خانه جوی
ترا ای موردان دل خوش فتادست

مگر دید اشتری را بی نگه بان
که تا اشتر باسانی روان شد
نبودش جای آن اشتر چه سودش
من اینک آمدم کو جایگاهت
بدین عادت مرا آری بر خویش
چو من اشتر بدین سوراخ سوزن
که اشتر گریه افتادست این کار
که نتوانی شد اشتر را سیه گر
سخن در خورد خود از دانه گوی
که کیک تو عماری کش فتادست

۱۱۶- مقاله الحادیه و العشرون

مشو مغرور ملک و گنج و دینار
خدا را زان پرسست از جان پرنور
بهرکاری خدا را یاد می دار
بکاری گر مدد خواهی از خواه
اگر از خویش خشنودی تو ای دوست
بطاعت خوی کن وز معصیت دور
ز بس تندی مشو بس زود در خشم
مکن از کینه کس سینه پرسوز
حریصی را مکن بر خویشتن چیز
دروغ و کژمگو از هیچ راهی

که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
که استحقاق دارد وز طمع دور
خدا را تا توی از یاد مگذار
که به زمین در نیابی هیچ درگاه
یقین می دان که آن خشنودی اوست
که نهد طاعتت با معصیت نور
که ناری هیچ کس را نیز در چشم
که خود در سوختن مانی شب و روز
که جان پاک تو گردد ز تن سیر
که نبود زمین بتر هرگز گناهی

حسدگر بر نهادت چیرگردد
چوکاری را بخواهی کرد ناکام
ز بی صبری دلت گر سخت خستست
اگر خواهی که یک هم دم گزینی
بصد نا اهل در شو در زمانه
کسی را امتحان ناکرده صد بار
مگردان هیچ احمق را گرامی
مگو هرگز پیش ابلهان راز
مکن کس را ز عام و روستاچیر
بسنگ و هنگ باش و هیچ مشتاب
بمعیار خردگر سخته گردی
مریز از پشت خود این آب پاره
بهرکاری که اندر شهوت آبی
زبان را خوی کم ده بر سخن تو
نخست اندیشه کن آنکه سخن گو
سخن خوش گوی چندانی که گویی
مگوی از هیچ نوعی پیش زن راز
بدین فرزندی را دل دار زنده
پسر را از قرین بد نگه دار
گرامی دار پیران کهن را
سخن کم گوی چون گویی نکوگوی
سخنهای بزرگان یاد می گیر
کسی کو در هنر بردست رنجی
کسی را کز تو عزت یافت یک بار
کسی با تو سخن گوید براندیش
کسی را کازمودی چند و چونش
مکن بدگوی را نزدیک خود رام
مبادت هیچ با نادان سروکار
کسی کوکار بدگوید که چون کن
سخن چین را مده نزدیک خود جای
همی عیب کسی کان ناپدیدست
سوی هرکس چنان گردان نظر را
گمان بد مبر برکس نکو بر
برغبت بر همه کس مهربان باش
اگر خواهی که گردد کعبه آباد

دلت از زندگانی سیرگردد
بین تا بر چه سان دارد سرانجام
صبری کن مگر در وقت بستست
خردمندی گزین تا غم نبینی
که تا اهلی بیابی در میانه
مگردانش بر خود صاحب اسرار
که احمق در غلط افتد زخامی
مده هرگز جواب احمقان باز
که خلقی را بظلم از جان کند سیر
بسر می در مدو مانند سیماب
چونیل خام حالی پخته گردی
که در پشت تو گردد پشت واره
چو خویشی را دهی از خود جدایی
ز سی دانش در سی بندکن تو
بسی پرسیدن و گفتن مکن خو
که خوش گوئیست اصل هر نکویی
که زن رازت بگوید جمله سر باز
که آن نقشی بود در سنگ کرده
که مردم از قرین گردد گنه کار
که در پیری بدانی این سخن را
نه نیک و بد چنانک آید فروگوی
ز هر یک نکته صد استاد می گیر
بخری یک نکته آنکس بگنجی
بنادانی مکن خوارش فلک وار
مگوکین را شنودستم از این پیش
مکن زنهار دیگر آزمونش
که بدگوید ترا هم در سرانجام
که تا زو ناردت جان کاستن یار
مده بازش ز پیش خود برون کن
که هر روزت بگرداند بصد رای
که حق داند که چونش آفیدست
که بهتر بینی از خود هر برتر را
حلیمی کن زکمترکس فرو بر
همه کس را چو خورشید جهان باش
دل اهل دلی از خویش کن شاد

نظر از روی نامحرم نگه دار
مکن غیبت مده بیهوده دشنام
بطیبت کردن ار شمعی فروزی
مده بر باد عمر را رایگانی
پاسخ زیر دستان را نکودار
میفکن در سخن کس را بخواری
بچشم خرد منگر سوی کس هم
مگو بیهوده کس را ناسزاوار
اگر پیش تو آید احمقی باز
وگر پیش تو آید مرد یزدان
اگر گرد کسی بسیارگردی
اگر بسیار کس را سردهی باز
پیران کن تقرب تا توانی
بدرویشان رسان از مال بهری
توانگر چون برت آید بخدمت
ور آید پیش تو درویش خسته
کسی کو بر تو حق دارد بابی
مجوی از عیب بر موری فزونی
نکو بین باش گر عقلت بجایست
مکن در هیچ کاری ناسپاسی
اگر قبضیت باشد ناگهانی
مخند و تاتویی اندوهگین باش
چو خواهی کز بلا یابی رهایی
زمانی در سیاست کن توقف
مچخ با هیچ کس در گفت بسیار
مکن گستاخ کودک را برخویش
مکن در وقت پاسخ پیش دستی
سقاوت کن که هر کس کو سخی بود
دلت خرسندکن تا جان نپوسد
مگو از خویش بسیاری بپاکی
مکن ز اندیشه بیهوده دل ریش
مخور حسرت ز غمهای کهن بار
چو عیسی باشد خندان و شکفته
بخوبی و بزشتی تا توانی
اگر دل زنده در پرده راز

مشو از یک نظر در زیر صد بار
که در حسرت فرو مانی سرنجام
از آن طبیعت چو شمعی هم تو سوزی
که کس نشناخت قدر زندگانی
مگر پیسنددت مرد نکوکار
خود افکن باش گراستادکاری
که چون طاوس می باید مگس هم
بهرزه هم مرنجان هم میازار
تکبر کن پیش احمق آغاز
فروتن باش خود را خاک گردان
اگرچه بس عزیز خوارگردی
ز درد سر فراوان سر نهی باز
که ایشانند آگاه از جوانی
که تا مالت نگرده مار و زهری
مدار او را برای سیم حرمت
پرسش تا نگرده دل شکسته
فراموشش مکن در هیچ بابی
که در قدرت تو چون موری زبونی
که گر بی عیب می جویی خدایست
رضاده در قضا گر حق شناسی
بگورستان شو و بگری زمانی
بکنجی در شو و تنها نشین باش
اسیران را ز زندان ده جدایی
که تا از پس نمائی در تاسف
که نبود سر سگی کردن بسی کار
که در گل کرده باشی گوهر خویش
که شرطست آن که یک ساعت باستی
روا نبود که گویم دوزخی بود
که خرسندیست گنجی کان نپوسد
بدان خود را که مشتی آب و خاکی
که خود اندیشه داری از عدد بیش
که نبود این سخنها را بن و بار
که خراب شد ترش روی و گرفته
مده اقرار بر کس تا ندانی
ز مرده جز بنیکویی مگو باز

سخن گرمست گوید چون نگوگفت
اگر خصمی شود بر تو بداندیش
مدان زنهار خصم خرد را خوار
ز بهر خلق نیکویی رها کن
بترک هرچ گفستی تا توانی
چو در ره می‌روی سر پیش می‌دار
طعام افزون مخور ناگاه و ناساز
چو شب در خواب خواهی شد بعات
بوقت صبح سر از خواب بردار
چو هنگام نماز آید فرزت
ز کار عاقبت اندیش پیوست
همیشه حافظ اوقات خود باش
برون را پاک می‌دار از شریعت
درون را نیز در معنی چنان دار
چنان وقتی بدست آرد زمانه
اگر زر داری و گهر پادشاهی
زفانت چون شود در نزع خاموش
مترس آن ساعت و امید می‌دار
که هرکو جان دهد بر شادمانی
بکارست این مثل اینجا که گویی
مدار از غافل پند مرا خوار
تراگر در ره اسرار کارست
بدان این جمله و خاموش بنشین
صبوری پیشه کن اینک طریقت

بجان پذیر و آن منگر که اوگفت
بنیکویی زفان بندش کن از خویش
که شهری شعله سوزد بیک باز
نکویی خاص از بهر خدا کن
دگر مندیش از آن گرکار دانی
مبین در خلق و دل با خویش می‌دار
که آن افزون ترا بی‌شک خورد باز
بگو از صدق دل قوی شهادت
که آن دم بهترست از خفته مردار
مکن زندیشها باطل نمازت
که هرکو عاقبت اندیش شد رست
بفکرت در حضور ذات خود باش
بپرهیز از پلییدی طبیعت
که خجلت ناردت گر شد پدیدار
که گرگویند روگردی روانه
بکن چیزی که باز آن کرد خواهی
همه اندیشها را کن فراموش
چراغی را فرا خورشید می‌دار
بسی لذات یابد جاودانی
بجان کنندن بیاید تازه رویی
یکایک کار بند و بهره بردار
مدان کس را که به زین یادگارست
زفان در کام کش وز جوش بنشین
خموشی پیشه گیر اینک حقیقت

۱۱۷- الحکایه و التمثیل

بچین شد پیش پیری مرد هوشیار
جوابش داد آن پیر طریقت
بگویم با تو گر نیکو پوشی
ز خاموشیست بر دست شهان باز
اگر در تن زدن جانت کند خوی
چو چشمه تا بکی در جوش باشی
درین دریا بگوهر هر که ره داشت

که ما را از حقیقت کن خبردار
که ده جزوست در معنی حقیقت
یکی کم گفتنست و نه خموشی
که بلبل در قفس ماند ز آواز
شود هر ذره با تو سخن گوی
که دریاگردی از خاموش باشی
بغواصیش باید دم نگه داشت

۱۱۸- مقاله‌الثانیه و العشرون

بالماس زفان در می‌چکانی
که بر تو ختم شد اسرار نامه
برین منوال کسی را نیست گفتار
چو یک معنی بخواهم صد دهد بکر
که دیگر می‌نیاید نیز خوابم
ازین پهلو همی‌گردم بدان یک
که یک دم خواب یابم بوک آخر
بتر را گر برانم به در آید
خدا داند که در گفتن اسیرم
درین شک نیست الحق می‌نمایم
که من حکمت زیوتی الحکمه دارم
بین گر پای داری دست بافم
همی ریزد پیایی بر زفانم
نگه کن معنی ترکیب و گفتار
همی دوشیزه ماند هم بیک حال
ولیکن اصل معنی بکر ماند
که می‌گوید سخنهای کهن بین
که لذت از جهان قسم جدیدست
ندانم تا سخن پرداز بودست
چو مریم گر بزاید بکر ماند
که شوری دارد این شیرین سخنها
نمودار منش شعر لطیف است
ز هر در در و اسرارش نمودم
بغواصی برون گیر از سخن راز
بسی دیوانگیها کرده‌ام من
که بنشیند دمی با من درین درد
کنی آن گفت را پیوند ازین گفت
مگر در زیر پای پاک گردی
چو خاک راه شو در پای هرکس
درین هر دو صبوری کن همیشه
که گفت الصبر مفتاح قلائل
که با حق باشی و با خویش پیوست
فرو مگذار ییاد او زمانه

زهی عطار از بحر معانی
ترا زیبد بعالم بار نامه
میان چار طان گوژ رفتار
چنانم قوت طبع است کز فکر
در اندیشه چنان مست خرابم
نیابم خواب شب بسیار و اندک
همی رانم معانی را ز خاطر
یکی را چون برانم ده در آید
ز بس معنی که دارم در ضمیرم
بصنعت سحر مطلق می‌نمایم
بحکمت لوح گردون می‌نگارم
بمعنی موی از هم می‌شکافم
جوهر بین که از دریای جانم
بین این لطف لفظ و کشف اسرار
اگر ما یک سخن گوئیم صد سال
ز ما چندانکه گویی ذکر ماند
خردمندا بیا باری سخن بین
هرآنچ آن کهنه می‌گردد قدیدست
چو من تا رو ز عالم باز بودست
سخن را طبع عیسی فکر باید
ز تحسین درگذشتست این سخنها
کسی را کارزوی این ضعیف است
ز شعر خود نمودارش نمودم
اگر تو اهل رازی چشم کن باز
بساط مفلسی گسترده‌ام من
کجاست اهل دلی در گوشه فرد
تو ای عطار اکنون چند ازین گفت
چنان خواهم که هم چون خاک گردی
چو خاک راه خواهی شد ازین پس
فروتن شو خموشی گیر پیشه
ترا می‌صبر باید کرد حاصل
صبوری کن ز حق اندیش پیوست
گرت باید بهر دم تازه جانی

همی هر دم زدن در بیم و امید
چو هر دم می توانی یافت نوری
گر از صد چیز می یابی شرف تو

بحق سرمایه ملکیست جاوید
چرا دایم نباشی در حضوری
چه بهترگر حضور آری بکف تو

۱۱۹- الحکایه و التمثیل

مگر می رفت آن دیوانه دل شاد
بدو گفتا که ای مرد نکو نام
چنین گفتا که دارم هر دو بسیار
بدو دیوانه گفت آخر کجایی
اگر این هر دو بفروشی بصد ناز
بیک یک دم که در زیر دل و جانست
هزاران بحر پر اسرار کامل
ترا این پند بس در هر دو عالم
اگر تو باز داری پاس انفاس
خدا را یاد کن تا کی ز اشعار
اگر چه شعر در حد کمالست
یقین می دان که هر حرف از کتابت
کنون بیدار شو از خواب مستی
دریغ فوت شد عمری که یک دم
مرا اگر عمر بایستی خریدن
همه عمرم اگر یک دم بماندست
چرا چندین سخن می بایدم راند
بگو چندین سخن کی رانمی من
اگر بودی از آنجا رنگ و بویم
دریغاکانچ دانستم نکردم
اگر صد سال پویم راه دین را
گر استغفار یک یک دم کنم من
ولیکن چون خداوند کریم است
عجب نیست از بفضل جاودانی

فتادش چشم بر بقال استاد
شکر داری سپید و مغز بادام
ولیکن تا پدید آید خریدار
چرا آن هر دو خوش را خوش نخایی
ازین هر دو چه خوشتر می خری باز
که می داند که چه اسرار پنهانست
بیک دم می توانی کرد حاصل
که برناید ز جانست بی خدام
بسلطانی رسانندت ازین پاس
خموشی پیشه کن تا کی ز گفتار
چو نیکو بنگری حیض الرجالست
بتست و بت بود بی شک حجابت
رها کن بعد ازین این بت پرستی
اگر گویی به ارزد هر دو عالم
نبودی یک زمانم آرمیدن
همی دانم که صد عالم بماندست
چو می دانم که می بری ایدم خواند
اگر یک حرف بر خود خوانمی من
نبودی رنگ و بوی گفت و گویم
غم خود وقت کار خود نخوردم
ندانم کرد استغفار این را
ندانم تا بعمری هم کنم من
بیخشد گرچه این جرمی عظیم است
بیک بیستم بیخشد رایگانی

۱۲۰- الحکایه و التمثیل

شنودم من که فردوسی طوسی
بیست و پنج سال از نوک خامه
با آخر چون شد آن عمرش با آخر
اگر چه بود پیری پر نیاز او
چنین گفت او که فردوسی بسی گفت

که کرد او در حکایت بی فسوسی
بسر می برد نقش شاهنامه
ابوالقاسم که بد شیخ اکابر
نکرد از راه دین بروی نماز او
همه در مدح گبری ناکسی گفت

بمدح گبرکان عمری بسر برد
 مرادر کار او برگ ریاست
 چو فردوسی مسکین را ببردند
 در آن شب شیخ او را دید خواب
 ز مرد رنگ تاجی سبز بر سر
 پیش شیخ بنشست و چنین گفت
 نکرده آن نماز از بی نیازی
 خدای تو جهانی پر فرشته
 فرستاد اینت لطف کار سازی
 خطم دادند بر فردوس اعلی
 خطاب آمد که ای فردوسی پیر
 پذیرفتم منت تا خوش بختی
 مشو نومید از فضل الهی
 یقین می دان چوهستی مرداسرار
 گر آمرزم بیک ره خلق را پاک
 خداوندا تو می دانی که عطار
 ز نور تو شعاعی می نماید
 چو فردوسی ببخشش رایگان تو
 بفردوسی که علیش خوانند

چو وقت رفتن آمد بی خبر مرد
 نمازم بر چنین شاعر روا نیست
 بزیر خاک تاریکش سپردند
 که پیش شیخ آمد دیده پر آب
 لباسی سبزه از سبزه در بر
 که ای جان تو با نور یقین جفت
 که می ننگ آمدت زین نامازی
 همه از فیض روحانی سرشته
 که تا کردند بر خاک نمازی
 که فردوسی بفردوس است اولی
 اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
 بدان یک بیت توحیدم که گفتی
 مده بر فضل ما بخل گواهی
 که عاصی اندکست و فضل بسیار
 نیامزیده باشم جز کفی در خاک
 همه توحید تو گوید در اشعار
 چو فردوسی فقاعی می گشاید
 بفضل خود بفردوسش رسان تو
 مقام صدق و قصر دینش خوانند

۱۲۱- الحکایه و التمثیل

بپرسیدم ز پیری سال فرسود
 که هم راه تو چیست ای مرد غمناک
 جوابم داد کز بی آگهی من
 خدایا من درین دیر تحریر
 تهی دستم ز زاد راه جاوید
 خداوندا امید من وفا کن
 منصور دار جانم را بنوری
 حضوری ده ز چندین ترهانم
 مرا از من نجاتی ده بتوفیق
 دلم را محرم اسرار گردان
 بر افروز از خداوندی دلم را
 نفس چون برکشدم هم نفس باش
 چو جان را منقطع شد از جهان دم
 چو با ایمان فرو بردی بخاکم

در آن ساعت که وقت رفتنش بود
 چه داری زاد راه منزل خاک
 دلی پر می برم دستی تهی من
 چو آن پیرم تهی دست و دلی پر
 بفضل تو دلی دارم پر امید
 دلم را از کرم حاجت روا کن
 دلم را زنده گردان از حضوری
 یقینی ده میان مشکلاتم
 ز نور خود براتی ده بتحقیق
 ز خواب غفلتم بیدار گردان
 توانگر کن بخرسندی دلم را
 در آن درماندگی فریاد رس باش
 مرا با نور ایمان دار آن دم
 نیاید از جهانی جرم باکم

خداوندا همه بیچارگانیم
همه گر دوزخی ایم از بهشتی
که داند تا بمعنی متقی کیست

درین هنگامه چون نظارگانیم
تومی دانی و تو تا چون سرشتی
سعید از ما کدامست و شقی کیست

۱۲۲- الحکایه و التمثیل

بوقت نزع پیری زار بگریست
چنین گفت او که اندر قرب صد سال
کنون خواهد گشاد آن در بیک بار
که آگه نیستم کین در بعادت
فرو می افتم از چرخ برین من
مثالم کعبتین شش سو آید
در آن ساعت که جان از تن رها شد
ازین سو تن بیهوشی فرو رفت
که داند کین دو را کز هم جدا شد
جو امردا ازین نبود زیانت
اگر بیتی خوشت آید ز جایی
مرا کاری برآید روزگاری
دعایی زود رو چون گشت نزدیک
مرا راحت ترا باشد ثوابی
تو خوش بنشسته در دنیای فانی
زهی ناخوش رهی در پیش ما را

بدو گفتند پیرا گریه از چیست
دری می کوفتم من در همه حال
از آن می گریم از حسرت چنین زار
شقاوت می گشاید یا سعادت
کجا آیم ندانم بر زمین من
که تا خود بر کدامین پهلو آید
دو عالم آن زمان از هم جدا شد
وزان سو جان بخاموشی فرو رفت
کجا بود و کجا آمد کجا شد
که گویی خواب خوش باد ای جوانت
من بیچاره را گویی دعایی
ترا بزبان نیاید هیچ کاری
مرا نوری بود در خاک تاریک
خلاصم باشدار باشد عقابی
که من در خاک چون باشم نهانی
زهی بی شفقتی برخویش ما را

۱۲۳- الحکایه و التمثیل

نکوگفتست آن درویش حالی
یکی در خواب مرگی با سلامت
سیم چیزی که گفتن را نشاید
خداوندا بفضلت دل قوی باد
قرین نور باد آن پاک رایی
گرت در جام خود خونست برخیز
که بعد از ما عزیزان وفادار
کنند از دل بسوی ما خطابی
بسی خونها بخوردند و برفتند
کنون ما نیز خون خوردیم و رفتیم
بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم
خموشانند زیر خاک بسیار
هزاران جان پاک از قالب پاک

که می خواهم سه چیز از حق تعالی
دوم در مرگ خوابی تا قیامت
چه گویم زانک در گفتن نیاید
کسی کز ما کند بر نیکویی یاد
که این گوینده را گوید دعایی
ز چشم خون فشان بر خاک ما ریز
بخاک ما فرو گویند بسیار
ولی از گور ما ناید جوابی
بدرد و غصه زیر خاک خفتند
بدرد و غصه زیر خاک خفتیم
زگویایی بخاموشی رسیدیم
نیستم من ازیشان کس خبردار
فدای این همه روهای پر خاک

چرا چندین سخن بایست گفتن

چو زیر خاک می بایست خفتن

۱۲۴- الحکایه و التمثیل

شنودم من از آن داننده استاد
درآمد پیش او عباسه ناگاه
ز سیلاب اجل مدهوش گشته
بدو گفت ای لطیف نغزگفتار
تو تا پیش سخن گویان نشستی
چرا گشتی چنین خاموش بیکار

که چون عبادی اندر نزع افتاد
ز پای افتاده دیدش بر سر راه
ز پاسخ بلبش خاموش گشته
زفانت در سخن گفتن شکر بار
همه دست سخن گویان بیستی
چو بود آن حرص بسیارت بگفتار

۱۲۵- الحکایه و التمثیل

پرسیدم در آن دم از پدر من
ز حیرت پای از سر می ندانم
نگردد این کمان کار دیده
چنین دریا که عالم می کند نوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر
جو ابم دادکای داننده فرزند
ز غفلت خود نمایدم همه عمر
با آخر دم چنین گفت آن نکوکار
پدر این گفت و مادر گفت آمین
خدایا گفت این هر دو گرامی
اگرچه گردنم زیر گناه است
ببین یا رب دو پیر ناتوان را
تو آن پیر نکو دل را نکو دار
در ایمان یافت موی او سپیدی
بدرگاه تو باز افتاده کارش
در آن تنگی گورش هم نفس باش
کفن را حله گردان در بر او
چو با خاکی شد آن شخص ضعیفش
ز جان مصطفی نور علی نور
گناهِش عفوکن جانش قوی دار
خدایا پیش شاهان مرد مضطر
چو من دیدم که خلقانی که رفتند
تن من از کفن کرباس آورد
کنون کرباس و تیغ آورده ام من
تو خواهی خوان و خواهی ران تودانی

که چونی گفت چونم ای پسر من
دلَم گم گشت دیگر می ندانم
ببازی چو من پیری کشیده
ز چون من قطره برناورد جوش
که سرگردان شدم چون گوی آخر
بفضل حق بهر بابی هنرمند
چه گویم ژاژ خاییدم همه عمر
خداوند محمد را نکو داد
وزان پس زو جدا شد جان شیرین
بفضلت مهر بر نه بر تمامی
دعای این دو پیرم حرز راهست
بدیشان بخش جان این جوان را
فروغ نور ایمان شمع او دار
مدارش در سواد ناامیدی
بفضل خویشتن ده زینهارش
در آن زیرزمینش دست رس باش
بیاران ابر رحمت بر سر او
پیاکی باد بر جان شریفش
بجانش میرسان تا نفخه سور
بنور دین دلش را مستوی دار
شود با تیغ و با کرباس هم بر
همه یک تیغ در کرباس خفتند
زفانم تیغ چون الماس آورد
بسی داغ و دریغ آورده ام من
که گر رانی و گر خوانی توانی

سخن با دردترزین کس ندیدست کزین هر بیت خونی می چکیدست
پایان